

مصاحبه با یکی از بازماندگان کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷

جزوه ای که پیش روی دارید متن مصاحبه نشریه "پیام فدایی" (ارگان چریکهای فدایی خلق ایران) با رفیق محمد، یکی از فعالین چپ که سالها از عمر خویش را در چنگال رژیم سرکوبگر جمهوری اسلامی گذرانده است، می باشد. این مصاحبه، که در پانزدهمین سالگرد قتل عام زندانیان سیاسی ۶۷ و با هدف افشای هر چه بیشتر اعمال وحشیانه رژیم جمهوری اسلامی در زندان های قرون وسطائی اش صورت گرفته و در سه قسمت در شماره های ۵۶، ۵۷ و ۵۸ نشریه "پیام فدایی" به چاپ رسید، اکنون یکجا و به صورت جزوه در اختیارتان قرار می گیرد. ضمن سپاس و قدردانی از این رفیق، امیدواریم که آشنائی با تجارب وی به شناخت هر چه بیشتر نیروها و افراد انقلابی و مبارز از سیاستهای سرکوبگرانه جمهوری اسلامی کمک نماید.

انتشارات چریکهای فدایی خلق ایران

فروردین ماه ۱۳۸۳

قبل از هر چیز از اینکه این گفتگو را پذیرفتید سپاسگزارم. همانطور که میدانی علیرغم اینکه ۱۵ سال از فاجعه کشتار زندانیان سیاسی در سال ۶۷ می گذرد هنوز خیلی از زوایای این جنایت برای مردم روشن نشده است. از آنجا که تو خود یکی از بازماندگان این کشتار هستی امیدوارم که این گفتگو به روشن شدن هر چه بیشتر زوایای مختلف این فاجعه کمک کند. ولی قبل از اینکه سوالاتم را مطرح کنم خواهش می کنم که خودت را هر طور که صلاح میدانی معرفی کن و بگو که کی دستگیر شدی و چه وقت آزاد شدی.

من محمد هستم. من در تاریخ دهم مهر ۱۳۶۰ ساعت پنج و نیم بعد از ظهر توی محله امان در اصفهان دستگیر شدم. محله ای که در آن بزرگ شده بودم و در تاریخ ۲۶ بهمن ۱۳۶۷ بهمراه آن سری از زندانیان سیاسی که بعد از کشتار دسته جمعی سال ۱۳۶۷ آزاد شدند از زندان آزاد شدم. مسئله کشتار زندانیان سیاسی در ایران مسئله تازه ای نبود که ما سال ۱۳۶۷ یکمرتبه با آن مواجه شده باشیم. در واقع کشتار فعالان سیاسی در کردستان از سال ۵۸/۵۷ شروع شد ولی درگیری و دستگیری دسته جمعی از ۳۰ خرداد سال ۶۰. در فاصله کمتر از حدود یکسال یعنی از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ تا ۳۰ خرداد ۱۳۶۱ عملاً اکثریت قریب به اتفاق فعالان سیاسی در ایران دستگیر شدند و در زندانهای کشور در سال ۶۰، بخصوص در فاصله شهریور ۶۰ تا فروردین ۶۱ شلوغترین دوران زندان ایران بود. از جمله زندان اصفهان که در همان زمان من آنجا بودم.

پس شما در اصفهان دستگیر شدید؟

بله من در اصفهان دستگیر شدم.

و تمام این مدت هم در زندان اصفهان بودید؟

من غیر از ۱۲ روز که در اوین بودم در سال ۶۰، بقیه اش تماماً در زندان اصفهان بودم. سال ۶۰ بخصوص توی آبان ماه ۶۰ وقتی که من از اوین برگشتم به اصفهان، ۴۶۰ نفر آدم، دور تا دور توی یک سالنی به اندازه یک سالن بسکتبال می خوابیدند، تخت هر کسی به

اندازه چارلای یک پتوی سربازی بود که می بایست اون رو بشکل چارلا از طول تا کنیم و پهن کنیم روی زمین. تمام به اصطلاح اجناس و وسایلی هم که داشتیم بیشتر از یک کارتن نمی توانست باشد. اصلاً جایی نبود که بتوانید در اون وسایل بگذارید. در اون ماه توی این سال، بخصوص از نظر آب گرم و وضعیت بهداشتی زندان فوق العاده اسفناک بود. هر ۳۵ روز یکبار آب گرم داشتیم، هر سه نفر ۱۰ دقیقه وقت داشتند که توی یک توالت بروند حمام کنن و آن سه نفر همدیگر را می شستند و بعد از یکساعت و نیم هم آب گرم را می بستند. و در اثر همین وضعیت هم بود که ۲۶۰ نفر گال گرفتند. وضع جوری شده بود که تعداد کسانی که بیماری پوستی نداشتند از تعداد کسانی که این بیماری رو داشتند خیلی کمتر بود. ما یک بند لباس داشتیم حدود ۳۰ تا ۴۰ نفر بودیم. موقع لباس شستن، یک بند لباس داشتیم که می بردیم توی هوا خوری دو نفر، یکی این طرف طناب را می گرفت یکی آن ورش را، ساعتها می ایستادند لباسها را می انداختیم روی این خشک می شد. ۲ ساعت ۳ ساعت ۴ ساعت باید می ایستادند که لباسها خشک شود بعدا این مسئله باعث شد که کنترل زندان از دست زندانبانان در برود. برای اینکه بیماری وحشتناکی بود و شدیداً اعصاب را خرد می کرد. چون دائماً بدن شما می خارید. مثل کرمهایی که زیر پوست باشد و پوست شما عفونت کند. بتدریج در بدن زندانی زخم هائی بوجود می آمد که بسیار دیر ترمیم میشد. و مسری بود. وضع جوری شده بود که افراد عکس العمل های شدید نسبت به هم نشان می دادند. در چنین شرائطی رئیس شهربانی بخش شهربانی زندان اصفهان دخالت کرد. چرا که زندانی های عادی که برای ما، غذا می آوردند داخل زندان، این بیماری را گرفته بودند. این مساله به بیرون درز کرد و زندان شهربانی به سپاه اعتراض کرد و سرانجام سپاه را مجبور کرد تا به ما اجازه بدهد که برویم و از حمام عمومی زندان که یک حمام بزرگ بود استفاده کنیم. بعد هم دوا آوردند. دوران خیلی بدی بود. منتها آن سال به خاطر کشتار وحشتناکی که جریان داشت، مسئله این که شما تا چند وقت زنده ای، مطرح بود. این را علناً مسئولین زندان به ما می گفتند. به ما می گفتند شما برای چه می خواهید بروید دکتر؟ معلوم نیست که یک هفته دیگر زنده باشید!

در اصفهان، بخصوص در دادگاه انقلاب اصفهان آن سال دسته دسته می بردند برای اعدام. درست آن زمان اوائل مهر، ۵ مهر بود که روزنامه ها خبر اعدام ۱۰۵ نفر در سراسر ایران را چاپ کرده بودند، ۵۳ نفرشان در اصفهان بودند. من خودم شاهد بودم در چند نوبت، ۳۶ تا، ۴۲ تا، ۳۵ تا، ۲۶ تا، ۱۸ تا را برای اعدام بردند. دسته ۲۶ تائی را کاملاً یادم می آید. چون ۱۸ تن از آن ۲۶ نفر، از همان جمع سفره ما بودند. ساعت ۸/۵ صبح آمدند، صدایشان کردند و آنها را به دادگاه بردند. دادگاه در خود زندان اصفهان تشکیل شده بود. قاضی هم در آن زمان شیخکی بود به اسم مظاهری که زمان شاه ساواکی بود. بعد از انقلاب اسمش جزو آن آخوندهایی بود که خود آیت الله طاهری می خواست خلع لباسشان کند ولی بعد از انقلاب شرایط تغییر کرد یک مدتی اصلاً خبری از او نبود. تا اینکه بعدا دوباره پیدایش شد. در آن سال وقتی که آمدند این ۲۶ نفر را به دادگاه ببرند، خود مظاهری بهشان گفته بود که وصیتتان را بگوئید. من اصلاً کاری ندارم شما چه کار کرده اید. از دم شروع کنید وصیتتان را بگوئید و نیم ساعت هم بیشتر وقت ندارید. هر کس اسمش را بگوید وصیتش را هم بگوید. در آن ماه پسر ۱۳ ساله دکتر شفا را هم اعدام کردند. احسان شفا را می گویم که در آن زمان کوچکترین فرد آن بند بود. (دکتر شفا از هواداران اصلی مجاهدین در اصفهان بود. خانه او در اردیبهشت سال ۶۰ مبدا شروع تظاهرات علنی مجاهدین در اصفهان بود. دکتر شفا در تیر ماه سال ۶۰ در اصفهان دستگیر شد. او به همراه همسر و دختر و پسرش در باغی خارج از اصفهان دستگیر شدند).

از نظر سنی، بعد از احسان من نفر دوم بودم که ۱۷ سالم بود. در میان آن جمع ۲۶ نفری، احسان را به همراه پدر و مادرش اعدام کردند. دکتر شفا در آن سال در زندان کمیته اصفهان در خیابان کمال اسماعیل این شهر بود. در سال ۶۰ به جرأت می توانم بگویم توی اصفهان بین ماههای آبان تا آخر بهمن ۶۰ چیزی حدود ۳۰۰۰ نفر زندانی سیاسی وجود داشت. در دی ماه سال ۶۰، ۴۵۰-۵۰۰ نفری که توی آن سالن بودند به ۷۰ نفر رسیدند. در زندان اصفهان سه بخش نگهداری زندانیان سیاسی وجود داشت، بند یک، بند دو و بازداشتگاه (سالن بسکتبال). معمولاً کسانی که بازجوییشان تمام شده بود را به بازداشتگاه می فرستادند. از آنجا بعدا زندانی را به دادگاه می بردند. زندانیان در آنجا یا حکم زندان می گرفتند که در این صورت همانجا می ماندند و یا اعدام می شدند. بجز این اماکن

محل دیگری هم بود که به آن باغ کاشفی کمیته صحرائی می گفتند. این محل متعلق به یکی از زمینداران بزرگ اصفهان به اسم کاشفی بود. در این محل، اصطبل را به سلول تبدیل کرده بودند. باغ کاشفی یکی از مخوف ترین شکنجه گاهای کشور بود. یعنی بعد از اوین، زندان تبریز و مشهد، باغ کاشفی جایی بود که اگر در اصفهان کسی را به این محل می بردند تقریباً معادل این بود که زنده برنمی گشت. در سال ۶۰ من خودم ۳۸ روز در آنجا بودم. در این مدت ۳۸ روز در آن سال شاهد تقریباً اعدام حدود ۲۰۰ نفر بودم. یکی از شهدا نامزد خود من و از بچه های اقلیت بود.

کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی تا مدتها برای زندانیانی که داخل زندان بودند قابل هضم نبود. با وجود اینکه ما به عینه دیده بودیم که می کشند، ولی باز ابعاد این جنایات در مخیله مان جا نمی گرفت. خود من تا زمانی که در اوین مجبورم کردند جنازه بلند کنم و در ماشین بگذارم، در مورد بسیاری از چیزهایی که راجع به اوین می شنیدم فقط مثل این بود که فکر می کردم چیزی شبیه به اغراق بود. ولی در زندان اوین دیدم که تنها مساله ای که در آنجا بهیچ وجه من الوجوه قابل تصور نیست، حد شقاوت اینهاست. در اوین و در بندی که سلولهای انفرادی در آن قرار داشت، ما ۱۸ نفر توی یک سلول انفرادی بودیم. مجبور بودیم مانند کتاب پهلوی یکدیگر بایستیم. اگر یکی را می زدند نمی توانست بنشینند. همه باید به هم می چسبیدند که این یکی بتواند یک جور خودش را دولا جا کند. لاجوردی جلاد را من از فاصله خیلی نزدیک دیده ام. یک شب به سلول ما آمد و در را باز کرد و گفت: چه کسی حاضر است بیاید منافق کشی؟ هیچکس از جایش تکان نخورد. معمولاً هم وقتی که می آمد همیشه یک پاسدار جلویش بود. گفت این سلول را علامت بزیند امشب باهاشان کار دارم. ساعت ۲ و یا ۳ شب بود که آمدند یک ضبط صوت بزرگ را توی راهرو درب ورودی ما گذاشتند. نوار قرآن سوره والشمس عبدالباصد بود. همه میدانستند که قرآن گذاشته اند.

اون شب ما را بردند جنازه بکشیم من خودم ۲۱ جنازه را بلند کردم. هر دو نفری یک جنازه را بلند می کردیم در آنجا بود که من با چشمان خودم دیدم که قسمت پائین بدن دخترهایی که اعدام کرده بودند، خونین بود. مثل آنکه تمامشان را خنجر زده اند. ما شنیده بودیم که دخترانی را که اعدام می کنند نمی بایستی باکره باشند. این فتوی را برخلاف چیزی که همه عنوان می کنند منتظری داد و خمینی تأیید کرد. آن اوایل در تهران این فتوی را انجام میدادند. حالا من خودم به عینه هنگام بلند کردن جنازه ها می دیدم که بدن قربانیان دختر خنجر خورده بود. وقتی آدم توی سلول و با بچه های توی سلول راجع به این موضوع حرف می زدیم اونها می گفتند که قضیه اینه. من در ۱۲ روزی که اوین بودم هر شب بساط اعدام بر پا بود. در آبان ماه، هر شب پشت بند ۴ اوین اعدام می کردند تک تیرهایی را که میزدند می شمردیم. من خودم یک شب ۷۰ تا را شمردم. یک شب هم ۴۵ تا شمردم. نمی توانستم باور کنم. اصلاً در مخیله من نمی گنجید. وقتی که برگشتم زندان اصفهان، شقاوتهای زندانبانهای اصفهان در مقابل وحشیگریهای که در اوین شاهد بودیم، برای ما قابل مقایسه نبود.

در سال ۶۰ در زندان اصفهان از تمام گروههای سیاسی تعداد خیلی زیادی زندانی وجود داشت. عمدتاً بچه های مجاهدین بودند. یک سری از بچه های پیکار بودند. بچه های چریکها (اشرف)، بچه های اقلیت، بچه های آرمان مستضعفین بودند، ولی اکثریت، بچه های مجاهدین بودند. اعدامهای دسته جمعی که در زندان اصفهان انجام شد، تمام برنامه ریزیهای مبارزه داخل زندان را تغییر داد. زندان اصفهان حالت خاص خودش را داشت. با اوین فرقهائی داشت. توی زندان اوین شما مجبور بودی بخاطر شرایط فشار زیاد موضع گیریهای خیلی مشخص و مرزدار داشته باشی. در زندان اصفهان گرفتن موضع غیر مشخص امکان پذیر بود. اگر نماز نمی خواندی عکس العمل مستقیم نشان نمی دادند ولی شما را در لیست خاص زندانی های مشکل دار می گذاشتند.

توی زندان اصفهان اگر می گفتی سر موضعی هستی، اعدام بودی. به فردا نمی کشید. فشاردائی در کار بود که یک کاری بکنند که تو اعلام کنی که سر موضعی هستی. درگیری هایی که پاسدارهای داخل زندان بوجود می آوردند، فشارهای مختلف زندان، کمبودهایی که وجود داشت، اعمالی که انجام میدادند تا زندگی داخل زندان را مرعوب کنند و ... هدف از همه این حرکات این بود که تو برسی به مرحله ای که شعار مرگ بر جمهوری اسلامی بدهی یا با پاسدارها درگیری فیزیکی مستقیم پیدا کنی. در مورد خیلی ها اینطور شد. خیلی از بچه ها توی این مرحله تحملشان تمام شده و عملاً شروع کردند به نشان دادن عکس العمل های مستقیم.

بخصوص در سال ۶۲ و ۶۳ که اعدامها بصورت دسته جمعی نبود و متفرقه بود. تا سال ۶۲ در زندان اصفهان کسی به فردایش مطمئن نبود تا آنکه اعدامها یک مقدار فروکش کرد. ولی شرایط طوری بود که هیچکس به آینده اش اطمینان نداشت. من خودم تا سال ۶۵ حکم ابد داشتم و از سال ۶۵ تمام حکم های ابد زندان اصفهان را تبدیل کردند به ۱۵ سال.

اگر ابرادی نداره بگو در چه رابطه ای دستگیر شدی آیا وابستگی تشکیلاتی داشتی؟

من هوادار اقلیت بودم. جزو بچه های پیشگام تشکیلات اقلیت اصفهان بودم. بعد هم با تشکیلات کارگری ذوب آهن مستقیماً در ارتباط بودم. جرم من یا به اصطلاح آن اتهامی را که بر علیه من در متن حکم حبس ابد نوشته بودند- متن حکمش همیشه یادم هست- نوشته بودند همکاری با ضد انقلاب پیشگام و همکاری با سازمان فدائیان اقلیت. کسی که حکم مرا نوشته بود حتی آنقدر اطلاع سیاسی نداشت که بداند که این دو تا در واقع جز یک تشکیلات حساب می شوند.

وقتی که تو را گرفتند آیا تو بعنوان یک اقلیتی در جامعه شناخته می شدی که آمدند دنبالت؟ یا اینکه لو رفته بودی؟

من به خاطر ارتباط مستقیمی که با یکی از رفقایمان به اسم شهید بیژن مجنون داشتم و با هم همکلاس بودیم و از اوایل انقلاب ما با هم توی پیشگام رفته بودیم توی محله می شناختنمان. منتهی بنا به مقتضیات تشکیلاتی من مجبور شدم که از خود پیشگام بیام بیرون و در قسمت دیگری کار کنم. وقتی که مزدوران رژیم، بیژن را در ۱۲ مرداد ۶۰ گرفتند من توی تهران بودم. اونها چون از سابقه رابطه قبلی من با بیژن توی محله اطلاع داشتند، توی محله مان دنبال من بودند. منتهی من بنا به مصالح تشکیلاتی باید برمینگشتم به اصفهان. وقتی برگشتم اصفهان، رفتم دبیرستان. چون سال آخر دبیرستان بودم آنموقع ۱۷ سالم بود. خلاصه اول مهر رفتم دبیرستان و در بعد از ظهر اولین روز تحصیلی مدیر من را صدا زد گفت که او می داند که من هوادار فدائیه هستم و با بیژن مجنون هم رفیق بوده ام و اعلامیه هم پخش کرده ام. از او پرسیدم آیا من از مدرسه اخراجم؟ گفت آره از مدرسه اخراجی. او اضافه کرد که اینجا نمان چون میخوان بگیرت، برو! ولی در مدتی که من داشتم ارتباط تشکیلاتی رو تنظیم می کردم که از اصفهان خارج شوم، خورد به دهم مهر که منو گرفتند. پسر آیت الله طاهری هم یکی از شاکیان پرونده من بود.

وقتی شما را در سال ۶۰ گرفتند، آیا در آن زمان اینها واقعاً سیستم بازجویی داشتند یا اینکه بخاطر مثلاً سرکوب توده ای فقط وحشیانه کتک می زدند؟

در اصفهان، از بعد از ۳۰ خرداد ۶۰ تا حدود اواسط شهریور ماه، رژیم خیلی اشتباه های عجیب و غریبی توی زندانها مرتکب می شد. ما اینها را بعد وقتی با بچه ها توی زندان حرف می زدیم بهش رسیدیم. در تهران کارها کاملاً سیستماتیک بود. در تهران دقیقاً می دانستند که چه کار می کنند بچه های اصفهان که سال ۶۰ توی تهران دستگیر شدند میدانند که در تهران مزدوران می دانستند چه کار می کنند. اما در همون تهران هم یک اشتباهات خیلی بزرگی انجام دادند. اشتباهاتی شبیه اینکه بطور مثال در همان اوایل، مقامات، خود واحد بازجویی اوین را برای دستگیری فعالین سیاسی می فرستادند. ولی در چند مورد ترورهایی که مجاهدین روی اینها انجام دادند، معلوم شد که برای این واحد ها دام گسترده اند. مطابق این طرح در ابتدا به رژیم گزارش می دادند که مثلاً یک خانه تیمی در فلان نقطه است، بیائید و آن را بگیرید. بعدا همان واحد بازجویی اوین میرفت بیرون و در چندین مورد واحدهای آنها ترور شدند. منتهی بعدا بتدریج تشکیلات سرکوب و اطلاعات رژیم منسجم تر شد. در اصفهان روش های بازجویی از اواخر شهریور ماه سیستماتیک تر از گذشته گردید و جایگزین سیستم سابق شد. چرا که در اوضاع و احوالی که رژیم مشغول تمرکز دادن هر چه بیشتر به دستگاه امنیتی خودش بود، تعداد زیادی از بچه های چپی توانستند مثلاً به اسم اینکه ما اکثریتی هستیم، از تور سپاه اصفهان

درآیند. چون اصفهان شهری بود که سازمان اکثریت در اواخر شهریور ۶۰، لیست اسامی خودشان را به سپاه داد. بخاطر اینکه سپاه لیست اسامی را از این جریان خواسته بود. و دلیل این اقدام هم آن بود که سپاه دستور داخلی داشت که در آن مقطع با بچه های حزب توده و اکثریت کاری نداشته باشد. در یک چنین اوضاعی بود که خیلی از بچه های اقلیت که مثلاً در خیابان دستگیر شده بودند و یا بشکل تصادفی دستگیر شده بودند، گفتند ما اکثریتی هستیم. ولی در شهریور ۶۰، یعنی بعد از ۸ شهریور که رجایی و باهنر ترور شدند دستوری از تهران صادر شد و مطابق اون تشکیلات اطلاعاتی رژیم تصمیم گرفت که امور امنیتی تمام شهرستانها را به یک شکل منسجمی با هم هماهنگ کند. یک گروه از تهران آمدند اصفهان که اینها همان بدنه ای بودند که بعداً وزارت اطلاعات را تشکیل دادند و جزو واحد اطلاعات سپاه محسوب می شدند اینها آمدند اصفهان و سیستم بازجویی اصفهان را تغییر دادند. اون موقع که منو گرفتن سیستم بازجویی شان دو مرحله بود ابتدا دو سه روز اول فقط کتک بود. حتی شکنجه کابل و اینها هم در میان نبود. فقط مشت و لگد می زدند که سیستم تمرکز حواس فرد را از بین ببرند. آنهایی که اول دستگیر می شدند را هیچوقت نمی گذاشتند بیشتر از دو سه ساعت یک جا بنشینند. توی حیاط سپاه از روی رفتار مزدوران کاملاً معلوم بود که مطابق یک طرح و برنامه، شما را مرتب از یک جا ور می داشتند میگذاشتند جای دیگر و از آنجا به جای دیگر منتقل میکردند. یا مثلاً اگر حس می کردند که به آفتاب حساسی، تو را میگذاشتند توی آفتاب. اگر از سرما شکایت می کردی، شمارو می بردند توی سایه می گذاشتند. یعنی وضع طوری بود که می خواستند آن حالت تمرکز حواس و آن انس روانی ای که به محیط خود پیدا می کنی را از دست بدهی. وقتی که چشم شما بسته است، اگر دائم جایتان را عوض بکنند فشار روحی زیادی به انسان وارد می شود. وقتی چشم شما بسته است مثل اینست که نمی بینی. آدمهایی که نمی بینند به دور و ور خودشان زود عادت می کنند، برای اینکه میخواهند تمرکز حواس پیدا کنند. آنها به یک گوشه عادت می کنند. بعد این عادت را که از شما بگیرند در واقع تمرکز حواس را بهم می ریزند. بازجوییها کاملاً تنظیم شده بود. مزدوران خوب می دانستند که چه کار می کنند. در مورد خود من هم پس از دستگیری در سال ۶۰، رژیم تا ۲۰ روز نمی دانست که من از فعالان اقلیت هستم. گزارش هایی از محله مان بر علیه من آمده بود و آنها روی این گزارش ها حساب می کردند. ولی کسانی که توی محله از من شکایت کرده بودند همه از نظر اخلاقی آدمهای فاسدی بودند. بازجویان اسامی شاکیان را آوردند جلوی من گذاشتند. ولی تا یک ماه، یک ماه و نیم، وقتی من در مورد شاکیان می گفتم این یکی مثلاً اینکاره بوده و یا آن یکی آن کاره بوده، بروید تحقیق کنید! اینها تقریباً نظرشان داشت روی من بر می گشت. تا اینکه یک نفر را از تشکیلات اکثریت گرفتند بنام رسول فلاحتی. این فرد البته بعد از آزادی از زندان تصادف کرد و مرد. فرد نامبرده با یک سری از فدائیان اسلام کار می کرد که در واقع، واحدی از سپاه پاسداران اصفهان بودند. این واحد برای مجاهدین شیعه افغانستان اسلحه می برد. رسول فلاحتی ظاهراً نفوذی اکثریت بود در این تشکیلات. این اکپ یک سری اسلحه برده بودند سیستان و بلوچستان که از آنجا ببرند افغانستان. ولی افراد نامبرده اسلحه ها را به قاچاقچی ها فروخته بودند و در جریان این وقایع سه چهار تا تیر هم به هم شلیک کرده بودند و بعداً با ظاهرسازی ادعا کرده بودند که درگیر شده ایم و اسلحه ها را از ما گرفته اند. رئیس این گروه یک نفر بود به اسم اصغر فیل سوار. او یکی از حزب الهی ها و چاقوکشهای معروف اصفهان بود که پاسدار شده بود. وقتی که اینها را گرفتند، خب آن اکیپشان که پاسدار و حزب الهی بودند را خودشان بردند زیر شکنجه و بازجویی. هنگام شکنجه، فرد اکثریتی یعنی رسول فلاحتی یک سری اطلاعات از گروه های سیاسی به رژیم می دهد.

این جریانی رو که تعریف می کنی از کجا شنیدی؟

این چیزایی رو که من می گم خود فیل سوار توی زندان بمن گفت. وقتی که رسول رو توی زندان آوردن خیلی هم از گذشته اش پشیمان بود. چون اونطرف رژیم هم دیده بود. او از بچه های پیکار محله شان را لو داده بود. از بچه های مجاهد محله اشان لو داده بود. وقتی که رسیده بود به تشکیلات اقلیت با احتساب اینکه بیژن مجنون را می شناخت و چون تا مدتی قبل توی یک تشکیلات بودند، در نتیجه ایشان مرا هم در تشکیلات پیشگام دیده بود و بعد هم از طریق بیژن مطمئن شده بود که من از فعالین تشکیلات

اقلیت ام. او بچه های دیگر تشکیلات را هم می شناخت و اطلاعات داده بود. متأسفانه در سالهای ۵۷ الی ۵۸ مسائل امنیتی تشکیلات ها زیاد رعایت نمی شد و اکثریت هم سعی می کرد بچه های اقلیت را طرف خودش بکشد. برای همین اکثریتها بچه های اقلیت و منجمله مرا شناسائی کرده بودند. وقتی که هویت سیاسی من به این ترتیب کاملاً برای مزدوران رژیم رو شد، اونجا بود که شکنجه واقعی شروع شد و اوج شکنجه ها بعد از این بود که کاملاً فهمیدند که من اقلیتی هستم. وحشتناک ترین شکنجه شان کابل بود که بکار برده می شد. کابل جزو شکنجه هایی بود که با بکار بردن اون مطمئن بودند طرف حرف می زند. منتهی جدا از این کاربرد، کابل توی این رژیم حداقل در اصفهان و تهران یک چیزی بود که مثل نقل و نبات می زدند نه فقط به خاطر گرفتن اطلاعات. بعد از این واقعه یک بار مرا بطور مصنوعی اعدام کردند. آنها مرا به پای کوهی که در جنوب اصفهان بود و در آن زمان محل اعدام بود بردند، بعد از خواندن حکم دادگاه مرا به میله ای بستند و تیراندازی هوائی کردند.

در دوره زندان من در اصفهان، در داخل کمیته صحرایی راهرویی بود که سیزده تا سلول یک طرف راهرو بود و سیزده تا طرف دیگر. به دو تا سلول آخر نزدیک دستشویی می گفتیم کاخ. چرا که توی این سلولها توالت بود و کسانی را که در اثر زدن آش و لاش می کردند و نمی توانستند از در سلول بیرون بیایند، می گذاشتند اونجا. من و یکی از هواداران مجاهدین به اسم سیف الله شیخ سادات سامانی که بنا و اهل شهر گرد بود را در آنجا گذاشتند. سیف الله برای مجاهدین جا سازی اسلحه درست کرده بود. او زیر شکنجه شهید شد بدون آنکه کمترین اطلاعاتی را به رژیم بدهد. خودش چیزی نمی گفت ولی من می دانستم که جاسازی اسلحه را او درست کرده بود. چون مسئول اجتماعی مجاهدین در اصفهان که فردی بود به اسم علی قره ضیالالدین، نزدیک به سیصد نفر را لو داده بود. در واقع این فرد تمام تشکیلات اجتماعی اصفهان را لو داده و تمام اطلاعات این قسمت از تشکیلات را هم می دانست. چون شهر کرد زیر نظر اصفهان بود. بهر صورت سیف الله را زیر شکنجه کشتند و جنازه اش را آوردند توی سلول. بازجو به پاسدارهایی که توی زیرزمین سیف الله را وحشیانه می زدند گفته بود که این کارش تمام شد. اما مزدوران به حساب اینکه بازجویی سیف الله تمام شده جنازه او را توی سلول آوردند. وقتی جسد را روی زمین گذاشتند، من با دیدن اینکه دستش زمین افتاد فهمیدم که او جان باخته است. ولی از آنجا که خودم نمی توانستم راه بروم، کشان کشان خودم را بطرف او رساندم. دستش را بلند کردم و فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. فقط یادم هست که شروع کردم با صدای بلند به فریاد زدن که سیف الله را کشته اند و جنازه اش را آورده اند توی سلول که همه بچه هایی که توی کمیته صحرایی توی سلولها بودند بشنوند. آنموقع آنقدر اوضاع هیستریک بود که من ناخودآگاه شروع کردم به شعار دادن. بمجرد این که من شروع به داد و فریاد کردم، ظرف مدتی شاید نزدیک به یک دقیقه، نزدیک هشت تا نه تا پاسدار ریختند توی سلول. من بمجرد آنکه اولین لگد توی سرم خورد بیهوش شدم. بعد که بیدار شدم دست و پایم را بسته بودند. دژخیمان جنازه را برده بودند.

نامزد من را هم در همان دوره اعدام کردند. از توی راهرو که رد می شد صدایش را شنیده بودم و می دانستم که او آنجاست. ساعت ۱۲ شب بود. تاریخ ۸ آبان ماه ۶۰ که صدایشان را وقتیکه از راهرو میگذشتند شنیدم.

در زیر زمین کمیته صحرایی یک قفسه قرار داشت. هنگام شکنجه وادارت می کردند که چشم بسته به کابلها دست بزنی و بگویی که کدام قطر کابل را می خواهی. یکی از دژخیمان به اسم مرتضی شاه مرادی که بازجو بود و بعداً به سمت بازپرسی رسیده بود- و الآن هم یکی از مقامات بالای وزارت اطلاعات در اصفهان است- هشت تا نه تا ده تا کابل را می آورد می گذاشت کف دست می گفت خودت انتخاب کن. جمهوری اسلامی در شکنجه دادن "دمکراسی" را پیشه کرده بود.

باز هم می گویند که در جمهوری اسلامی دمکراسی وجود ندارد!!؟

بله! شکنجه بطریق دمکراتیک انجام می شد. یکی از کارهایی که می کردند این بود که حکم میدادند. حکم شلاق می دادند. من را وقتی که بقول خودشان زدند من توانستم تا ۵۰ تا ضربه کابل را در یک مرحله بشمرم. بعد دیگر از هوش رفتم بعد یک چیزی داشتند مثل آمونیاک که می گذاشتند جلوی دماغت تا بهوش بیاورند. البته این شیوه خویش بود. ابزار دیگرشان استفاده از سطل آب یخ بود.

یعنی آبی که واقعاً یخ بود را می ریختند روی سرت. من هیچوقت نفهمیدم آب به این سردی را اینها از کجا می آوردند. مثل این بود که سوزن توی این آب هست.

بعد به من گفتند که حکم ۳۰۰ ضربه شلاق را که دادگاه انقلاب بریده بود باید امضاء کنی. مرا مجبور کردند که حکم شلاق را امضاء کنم. کار دیگری که می کردند و توی اوین هم رسم بود، این بود که ما را می نشانند پشت در اتاق شکنجه. در زندان سپاه اصفهان یکبار مرا بردند نشانند جلوی یک دری و یک ذره هم چشم بند مرا دادند بالا. من فقط پائین در را می دیدم. آدمهایی را می دیدم که مزدوران آنها را کشان کشان از روی زمین می بردند ولی وقتی که در بسته می شد، صدای جیغ و هوار می آمد و بعد از مدتی که در باز می شد آدمها را بیهوش می کشیدند بیرون.

گفتی حکم دادگاه انقلاب. مگر تو دادگاهی شده بودی؟

نه! ولی درموقع شکنجه کردن، حکمی به اسم دادگاه به زندانی می دادند تا امضا کند.

من درست روز ۲۴ دی ۶۰ برای اولین بار رفتم دادگاه. روز ۲۴ دی، هفت نفر را صدا زدند. مجاهدین، شب قبل توی اصفهان ترور کرده بودند. پاسدارها آمدند توی بند ما هفت تا را صدا زدند. آن وسایلی هم که داشتیم توی کارتن برای آخرین بار نگاه کردیم. اون موقع متأسفانه این یک رسمی شده بود که الان برای من گفتنش خیلی راحت است. ولی آنموقع وقتی بتو می گفتند برای دادگاه آماده شو، تو اولین کاری که می کردی می رفتی سراغ کارتن وسائلت و اگر عکس یا چیزی از خانواده ات داشتی یک نگاه بهش می کردی. من هیچوقت یاد نمی رود دوستی داشتیم با اسم لطف الله یادگاری که یک بچه چهار ماهه داشت. خانواده لطف الله توانسته بودند که عکس بچه اش را با هزار التماس و مکافات به او برسانند. او هم با کاغذ پراش قاب درست کرده بود گذاشته بود زیر قوطی اش. صبح که ما را صدا زدند لطف الله را هم صدا کردند. لطف الله گفت یک بار دیگر بروم عکس را نگاه کنم. او فوراً رفت و تا پاسدارها بیایند و همه را جمع کنند عکس جگر گوشه اش را برای آخرین بار نگاه کرد. ما را به دادگاه بردند. من تا آنروز مظاهری حاکم دادگاه اصفهان را ندیده بودم. او را فقط قبل از انقلاب دیده بودم ولی نه بعد از انقلاب. ما را به دادگاه بردند و من دیدم آقای مظاهریست من فکر می کردم اگر امروز دادگاه من انجام شود، به احتمال زیاد حکم اعداممان را صادر می کنند. چون چند تا ترور شده بود. الان که به اون شرایط فکر می کنم، می بینم که ریسک فوق العاده خطرناکی کردم. ولی با توجه به سن و سال کمی که داشتم، ۱۷ سالم بود، حدس زدم اگر من با رئیس دادگاه دعوا کنم و پرونده من برگردد به بخش بازجویی، حداقل بشکل تاکتیکی از سیستم دادگاه جسته ام. در نتیجه تا رفتم توی دادگاه بهش گفتم: اه! شما را که قرار بود خلع لباس کنند! پاسدارها هم آنطرف ایستاده بودند. گفت من نمی دانم چه می گویی بنشین و حرف نزن! گفتم مگر شما آقای مظاهری نیستی؟ گفت چرا. گفتم مگر شما در دبیرستان صدر معلم دینی نبودی؟ گفت چرا. گفتم آیت الله طاهری که قرار بود تو را خلع لباس کند. گفت این کافر را بیاندازید بیرون و زیر سیگاری خود را به طرف من پرت کرد. پاسداری آمد و من ندیدم از کجا اسلحه اش را در آورد فقط با کلت کوئید توی صورت من. من همان لحظه که کلت آمد توی صورتم زمین افتادم. مرا بیرون بردند. مظاهری گفت امروز اصلاً دادگاه نداریم. بقیه شان را هم برگردانید. اینهم نگاهش دارین. من را نگه داشتند. پاسداری گفت زبان سرخ سر سبز می دهد برباد. این چه حرفی بود زدی؟ گفتم برو بپرس. از بقیه هم بپرس. همه این قضیه رو می دونن. آن موقع ساختمان دادستانی اصفهان پشت سپاه بود. زندانی رو از توی سپاه در می آوردند می بردند توی دادستانی بعد دوباره برمی گرداندند توی سپاه. آنروز نمی دانم به چه دلیلی سپاه آمادگی نداشت مرا آنجا نگه دارد. مرا به زندان اصفهان بردند بعد از سه یا چهار روز ساعت ۷ صبح مرا صدا کردند. ظرف یک ماه من ۳۷ جلسه بازجویی داشتم. صبح ساعت ۷ می آمدند مرا از زندان اصفهان می بردند دادستانی. توی دادستانی توی یک اتاق تا ساعت ۶ و ۷ شب از من بازجویی می کردند. آن موقع بهش می گفتند بازپرسی. مرحله بازجویی بعد از دادگاه را بازپرسان انجام می دادند. بعد از بازجویی مرحله بعدی بازپرسی بود. در سال ۶۰ در اصفهان بازجویی چشم بسته انجام می شد. بازپرسی با چشم باز و در محلی که در انتهای محل سپاه واقع شده بود. این قسمت با ساختمان دادستانی و دادگاه فاصله کمی داشت. در آن زمان به مرتضی شاه

مرادی ارتقاء درجه داده بودند و او بازپرس شده بود. آنموقع اینها فشار را گذاشتند روی اینکه من اعتراف کنم که در کردستان کار نظامی کرده ام.

چرا می خواستند که اعتراف به کار نظامی بکنی؟

برای اینکه اگر به کار نظامی اعتراف می کردی، اتوماتیک وار حکم اعدام تو صادر می شد. در آنموقع ادعا می کردند که خمینی اعلام کرده که هر کسی که در کار نظامی شرکت نکرده است حتی الامکان حکم اعدام در مورد او اجرا نشود. البته اینها فقط تبلیغات رئیس دادگاه بود. من هم می دانستم اگر بگویم آره، می کشندم. می دانستم که هر وقت خودشان بفهمند که کار نظامی کرده ای، حکم ات اعدام است ولی اگر خودمان می گفتیم معطلمان نمی کردند.

بعد از سی و هفت جلسه بازپرسی مرا در تاریخ ۱۰ اسفند ۶۰ بردند دادگاه. ساعت حدود ۱۲ بود. در زندان مرا بردند طبقه بالا توی یک اتاق. دیدم آقای مظاهری نشسته با یک منشی دادگاه و یکی از پاسداران زندان هم آنجا بود. مظاهری گفت دو دقیقه وقت داری از خودت دفاع کنی. گفتم ظرف دو دقیقه چه دفاعی بکنم، توی دو دقیقه دفاعی ندارم. گفت گروهکت را هنوز قبول داری؟ گفتم نه. من نه گروه ها را قبول دارم و نه سیاسی ام. گفتم اگه بخوام برم دنبال زندگی باید چه کار کنم؟ گفت وصیتت را نوشتی؟ جواب دادم من که از مال دنیا چیزی ندارم. یک دوچرخه دارم هر کارش می خواهید بکنید. گفت برو! تا من آمدم در اتاق را باز کنم بیایم بیرون، گفت که می خواستم رحمت کنم ولی زبان داری! من فقط به او نگاه کردم و بیرون آمدم.

تمام آن شب را منتظر بودم. یعنی از ۶ و ۷ عصر انتظار میکشیدم. آن شب خبری نشد. فردا هم همینطور. پس فردا و بالاخره چهار روز تمام همینطور در انتظار گذشت. روز چهارم ساعت ۳ بعد از ظهر بود که یک پاسدار مرا صدا زد و گفت حکم ابد گرفته ای. یک حکم داد به دستم و گفت اینجا را امضاء کن. آنموقع رسم بود حکم را امضاء نمی کردیم. دلیلمان هم در بین بچه ها این بود که ما حکمی را که برایمان صادر کرده اند تأیید نمی کنیم. گفتم من امضاء نمی کنم. گفت چرا؟ گفتم اگر امضاء کنم وجدانم راحت نیست. گفت فرقی نمی کند. گفتم اگر فرقی نمی کند پس امضاء نمی کنم. گفت برات بد میشه. گفتم برای من حکم ابد صادر شده، از این بدتر که نمی شه. ابد توی مخیله ام نمی گنجید. بعد از این گفتگو رفتم سرجای خودم، یک چایی ریختم. یادش بخیر یکی از زندانیان پرسید چی شد؟ گفتم هیچی حکم ابد گرفتم. گفت ابد؟ برای چی؟ گفتم تازه با یک درجه تخفیف! وقتی که صبح بلند شدم بخاطر فشار وحشتناکی که در زندان بود برغم اینکه به من گفته بودند حکم ابد است، مثل این بود که از اعدام رها شده بودم. چون اوج اعدام ها را بچشم خود دیده بودم. و اصلا آن لحظه احساس اینکه حکم ابد است را نمی کردم. تا اینکه اعدامها مدتی ادامه پیدا کرد. و بعد از عید ۶۱ متوقف شد. آخرین اعدام دسته جمعی در اصفهان خرداد ۶۱ بود که مزدوران ۱۸ نفر را اعدام کردند. بعد از آن اعدامها تک تک بود. بطور مثال تشکیلاتهایی مثل تشکیلات سهند، اقلیت و یا تشکیلات اتحادیه کمونیستها که بعداً دستگیر شدند، به مرور زمان چند نفر از اعضای بالایشان را حدود ۵ تا ۶ تا را اعدام کردند. اعدامها در دسته های ۳تایی و یا ۲ تا ۲ تا و یا تکی انجام می شد.

در این فاصله تعداد زندانیان سیاسی در اصفهان چقدر بود؟ منظورم اواسط سال ۶۱ است؟

در شهریور ۶۱ بندی درست کردند با اسم بند ۳ (مغضوبین) که من هم آنجا بودم. در آن موقع در اصفهان سه تا بند وجود داشت که بندهای انقلاب بودند. بقیه بندها، بند عادی بود. در بند ۱، ۴۰۰ نفر و در بند ۲، ۶۴۰ نفر زندانی وجود داشت. تعداد ما هم در بند ۳ یعنی بند مغضوبین ۱۷۰ تا بود. یعنی مجموعاً حدود ۱۲۰۰ تا در آنجا بودند. تعداد زندانیان کمیته صحرائی یا باغ کاشفی همیشه متغییر بود. در آنجا که زندانی ها را نگه می داشتند دو سری اتاق بود. یکسری اتاقهای انفرادی بودند که آنموقع در اصفهان معمولاً توی انفرادی ها ۲-۳ زندانی را می انداختند. یک اتاق جمعی بزرگ هم داشت که همیشه ۵۰ تا ۶۰ نفر تویش بودند. و ۱۰-۱۱ تا هم اتاق ۵ و ۶ نفره وجود داشت.

در کمیته صحرائی همیشه جمعیت چیزی بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ نفر در تغییر بود. هیچوقت توی کمیته صحرائی از ۱۰۰ تا کمتر زندانی نداشتیم. در زندان باصطلاح خیابان کمال اسماعیل که مرکز سپاه بود آنزمان توی حیاطش نزدیک ۱۰۰۰ تا ۱۲۰۰ نفر زندانی وجود داشت. یعنی یکبار که من توانستم چشمبندم را یک لحظه بالا بزنم و نگاه کنم، دور تا دور حیاط مملو از زندانی بود. در سال ۶۱ اگر کل اصفهان را حساب بکنیم چیزی حدود هزار و ششصد هفتصد تا ۲ هزار نفر بودیم. اما سال ۶۲ تعداد زندانیها بالا رفت. چون تشکیلات های متفاوت چپ را دستگیر کردند. در آن سال یک سری تشکلات مبارز کارگری هم دستگیر شدند بطور مثال تشکیلات ذوب آهن که یک قسمت اش را ربط دادند به بچه های اقلیت. در سال ۶۲ در بند ۳ تعداد ما یکمترتبه در فاصله آذر تا بهمن ۶۲ به ۳۰۰ تا رسید. یعنی آموغ واقعاً جا نبود. در تابستان ۶۱ در بند یک، ۱۹ نفر توی یک اتاق بودیم. ۵ سری تخت سه طبقه بود که ۱۵ نفر روی آنها می خوابیدند. ۴ نفر هم روی کف زمین می خوابیدند. شب اگر کسی از تخت می آمد پائین حتماً روی سر یکی از اینها می افتاد. امکان نداشت جایی برای جای پا پیدا کرد. سال ۶۳ تا ۶۵ آمار مقداری ساکن بود. در سال ۶۵ که آمدند آمار گرفتند برای زندان جدید اصفهان، ۸۹۰ تا زندانی سیاسی بودیم.

منظورت در کل زندانها و بازداشتگاه های اصفهان است؟

نه! فقط در زندان اصفهان، نه بازداشتگاهها. فقط در زندان رسمی.

زندان رسمی همان زندان شهربانی است؟

بله! همان زندان شهربانی سابق. بعد از سال ۶۵ در زمین فوتبالی که پشت زندان بود زندانی ساختند که الان یکی از مخوفترین زندانهای ایران است. بعدا زندانیان سیاسی را از سال ۶۵ بردند آنجا. از سال ۶۵ به بعد زندان اصفهان جدا شد. در آن زمان وزارت اطلاعات تشکیل شده بود و اداره و گرداندن زندان ها کاملاً دست وزارت اطلاعات افتاده بود. جوری شد که زندان اصفهان برای اعدامها یک جای مخصوص خودش رو در پشت زندان داشت که از داخل زندان از طریق پله هائی شبیه به پله های اضطراری به محل اعدامها می رسیدند.

در ۱۶ مرداد ۱۳۶۴ جنازه مادرم را با آمبولانس به زندان آوردند. این اقدام دژخیمان برای شکستن روحیه من بود. من روی مادرم را بوسیدم و از داخل آمبولانس خارج شدم. این کار کمال قساوت رژیم در مورد شخص من بود. بعدا آنها بمدت ۳۶ روز برای مراسم شب ۷ مادرم به من مرخصی دادند.

در ۵ بهمن ۱۳۶۴ عده ای حدود ۶۵ نفر را به عنوان مغضوبین از بندهای ۱ و ۲ و ۳ جدا کرده و در بند ۵ جمع کردند. اینها را در دسته های ۸ نفری در اتاقهایی که مخصوص ملاقات و حدوداً ۳ × ۲ بود، جا دادند. پنجره های این اتاق به اندازه ۳۰-۴۰ سانتیمتر باز بود. در بهمن ماه که هوا خیلی سرد شده بود ما فقط ۲ پتوی نازک سربازی داشتیم و ۸ نفر در یک اتاق بودیم. ردیف به ردیف می خوابیدیم. به این ترتیب در تمام طول باقیمانده زمستان از سرما در عذاب بودیم. در طول تابستان ۶۵ از گرما کلافه بودیم. اتاقها تهویه داشت ولی آن را روشن نمی کردند. هر هفته یکبار بمدت ۲۰ دقیقه در توالتها اجازه حمام کردن بود. به هیچ وجه شما را به دکتر نمی بردند. من که خودم مدتها مشکل چشم داشتم، بالاخره بعد از ۴ سال مرا به بیمارستان بردند، آنهم به این دلیل که دیگر واقعا نمی دیدم. بمدت ۹ ماه ما چنین شرائطی را داشتیم. در چنین وضعی یک روز تعداد زیادی از زندانیان بند شرائط سفره دستجمعی را قبول کردند. من به مدت ۹ ماه مقاومت کردم و بعد از آن، شرائط را قبول کردم. در این مدت در طول یک هفته تنها ۲۰ دقیقه هواخوری داشتم. هنگام تابستان در گرمترین موقع روز این هواخوری را به هر اتاق می دادند.

در آبان سال ۶۵ زندان جدید اصفهان را افتتاح کردند. سال ۶۵ سالی بود که اولین بار تصمیم کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی بعنوان یک راه حل یا انتخاب در رژیم مطرح شد. این طرح را ری شهری و لاجوردی دادند. منتهی سال ۶۵ شرایط اوین به حالتی

رسیده بود که فوق العاده شلوغ بود و کنترل زندان برایشان خیلی مشکل بود. دسته بندیهای سیاسی که در رابطه با چگونگی کنترل زندانیان سیاسی در رژیم وجود داشت به اوج خودشان رسیده بودند. منتظری، وزارت اطلاعات و دادستانی یا دادگاه انقلاب هر کدام یک خطی برای خودشان داشتند. طرح اینکه آزاد کنید یا اعدام کنید، طرح منتظری بود. در یک مرحله طرح این بود که بیایم اینها را از پروسه هایی رد کنیم و در جریان هر پروسه، یکسری ازشان غربال می شوند که یا اعدامی اند یا جزو آزاد شدنی ها. از سال ۶۵ به بعد فشار اقتصادی ناشی از جنگ خیلی بالا گرفت و ما عملاً نبودن بودجه را در داخل زندان حس می کردیم. چون تمام امکانات مالی زندان را به حداقل رساندند. غذا، وسایل بهداشت، حمامها همه به حداقل رسیده بود. در زندان جدید اصفهان، همه تشکیلات در خود بند بود ولی غذا هنوز از زندان شهربانی می آمد. اما در سال ۶۵ یکمرتبه رژیم غذایی زندان اصفهان عوض شد. ۵۰ شب ما سیب زمینی و تخم مرغ داشتیم و به هر کسی یک دانه سیب زمینی می دادند و یک دانه تخم مرغ. حالا اندازه اینها بستگی داشت به شانس آن کاسه ای که به هر سه نفر می دادند. یا یک مدت خیلی زیادی فقط آبگوشت داشتیم. آبگوشتی که گوشت نداشت. یا فقط برنج خالی به مقدار خیلی کم می دادند. یا در سال ۶۶ وقتی که کاسه مربایی را که به عنوان صبحانه می دادند تقسیم می کردیم به هر نفر تنها یک قاشق مربا می رسید. تازه از نظر غذا زندان اصفهان نسبت به سایر زندانها وضعیتش بد نبود. یعنی در بقیه جاها فشار کمبود بودجه بقدری بود که اصلاً قحطی بود.

مشکل بعدی با خود سیستم گرداننده زندان بود. خرجی که اینها برای زندان گذاشته بودند، خرج کمرشکنی بود که نمی توانستند تحمل کنند. چون بیشتر این خرج برای اطلاعات و امنیت و کنترل زندان هزینه می شد. خود آدمهایی که اینها در زندان اصفهان داشتند، با پاسدارها مشکل پیدا کرده بودند. دلیلش این بود که یک اکیپ از پاسدارها از سال ۶۰ در این زندان مانده بودند. این اکیپ مثل دزدان سر گردنه بگیر شده بودند. تمامی امکاناتی که برای زندانیان می آمد را اینها می دزدیدند. اگر مثلاً شیر یا غذائی در کار بود اینها بر می داشتند. بعد طوری شده بود که جلوی ما حتی خودشان سر این چیزها دعوایشان می شد. مثلاً بر سر اینکه دیشب کی سهم غذای کی را برده. عید ۶۶ یک سری پرسش نامه آوردند پرسشنامه های ۳۱ تا ۳۲ صفحه ای پر از سوالاتی راجع به تمامی مسائل زندگی. مشخص بود که به طرز سیستماتیکی دارند اطلاعات جمع می کنند.

این در چه تاریخی بود؟

عید ۶۶ بود. درست بعد از تعطیلات عید. یادم هست برای دو هفته، صبح به صبح همه را می بردند می نشانند توی هوای آزاد و تک تک می بردند توی اتاقهای تکی. یک نفر از وزارت اطلاعات بود که شما او را نمی دیدی. یک فرم به شما میداد که آنرا پر می کردی و فرم را از تو می گرفت. نمی پرسیدند چرا کم نوشته ای چرا زیاد نوشته ای چون به همه گفته بودند که اگر اطلاعات ندهی از همین جا میفرستیم که بروی اوین. اطلاعاتی که می پرسیدند اصلاً اطلاعات تشکیلاتی نبود فقط اطلاعات شخصی بود نظیر اینکه چند تا برادر و خواهر داری؟ خواهر برادرها کجان؟ کسی خارج از کشور داری؟ خانواده ات کی اند؟ چه کاره اند؟ کسی توی خانواده تان سیاسی است؟ کدامشان زندان اند یا قبلاً زندان بوده اند؟ اتهامشان چیه؟ با اونا ارتباط داری؟ با کدام تشکیلاتی؟ ۱۹ تا سؤالش راجع به تشکیلات بود. معتقد به چه خط سیاسی ای بودی؟ مسلمان هستی؟ نیستی؟ نماز می خوانی یا نه؟ به ولایت فقیه معتقدی یا نه؟ اگر آزادت کنند، حضری بری جنگ؟ حضری سربازی بری؟ حضری جبهه بری؟ چه کمکی به جبهه می توانی بکنی؟ حضری بری بند کارگری کار کنی؟ و اینجور سؤالات. سؤالاتی که بدون اینکه مستقیماً با شما کلنچار برن، می توانستند با خواندن جواب آنها تصمیم بگیرند که شما کدام طرفی هستید؟

اردیبهشت ۶۷ یک گروه از تهران آمدند به زندان سیاسی. آموغ بند مغضوبین، یعنی بند ۵ در طبقه بالای زندان جدید اصفهان بود. هیچکس با ما کار نداشت. فقط اگر می خواستند، ما را می بردند هواخوری و می آوردند، دیگر هیچ. برای ما کلاسهای ایدئولوژی هم نمی گذاشتن. هیچ امکاناتی هم نمی دادن. فقط تلویزیون داشتیم که هر وقت پاسدارها می خواستند خاموشش می کردند و با خودشان می بردند. روزنامه هم تک و توک هفته ای یک روزنامه می آوردند. اینهم از اسفند ۶۶ شروع شد. یعنی عملاً ایزوله کردن

بند ما از اون موقع شروع شد. یک تیم از تهران آمد. توی بند ۵، ما اونموقع ۴۵ نفر بودیم. کل زندانیان سیاسی زندان اصفهان در اون سال یعنی قبل از اعدامهای سال ۶۷، ۱۸۰ نفر بود که از اون ۱۸۰ تا، ۹۰ نفرشان در کشتار ۶۷ اعدام شدند.

اولین کاری که این گروه انجام داد این بود که تمام بچه های مجاهدین را از توی بند جدا کرد. یعنی آمدند توی بند، اسم تمام بچه های مجاهدین را خواندند. بچه های مجاهدین را بردند یک طرف. بعد یک فرم بهشان دادند که فقط مشخصات شان را بنویسند و امضاء کنند. اسم فامیل، تاریخ تولد و امضاء. ما هم توی زندان چشممان ترسیده بود. همین کار را توی بندهای دیگر هم که مغضوبین وجود نداشتند کرده بودند. یعنی اینجوری نبود که فقط بروند سراغ کسانی که میگفتن جزو مغضوبین اند. آن زمان بعد از اینکه مدتها خانواده من سعی کرده بودند که یک جوری به یک نحوی برای من مرخصی بگیرند، قرار بود یکی دو روز به مرخصی بروم. مرخصی من در واقع هماهنگ شده بود با اواخر تیر ۶۷. بلافاصله وقتی که من آمدم توی زندان حمله مجاهدین اتفاق افتاد. تا زمانی که مجاهدین اسلام آباد را نگرفته بودند داخل زندان وضعیت همینطور بود. ما حتی اخبار را توی زندان از تلویزیون می شنیدیم. خود پاسدارها هم آمدند گفتند مجاهدین حمله کرده اند. سه روز بعد از حمله شان همه امکانات قطع شد. تلویزیون را بردند، روزنامه را قطع کردند، رادیو را قطع کردند، ملاقاتها را قطع کردند و درست روز ۱۷ مرداد ۶۷ بود که رفتند بند ۵ و اسم همه را خوانده بودند. همه را از بند ۵ جدا کردند. بچه های چپی را از بند ۵ آوردند به یک بند دیگر.

باید بگم که بعد از آنکه قطعنامه قبول شد یک جو عجیب غریبی توی زندان پیا شد. در آن روز در ساعت ۲ بعد از ظهر بلندگوهای زندان اعلام کردند که در ساعت هشت شب همه باید پای تلویزیون باشند برای اینکه پیام مهمی از طرف امام هست. آنروز رادیویی که ساعت ۲ هر روز، اخبار پخش می کرد در محیط زندان کار نکرد. همه منتظر بودیم ببینیم که چه اتفاقی افتاده. همه وحشت زده بودند. اولین چیزی که به ذهن همه آمد این بود که حتماً یک اتفاق خیلی عجیبی افتاده. اولین باری بود که می دیدیم متنی را از طرف خمینی می خواندند. خودش حرف نمی زد. متن را خواندند. درست یادم هست متن قبول قطعنامه آتش بس در جنگ را از قول خمینی خواندند. خمینی خودش حرف نزد متن پیامش را خواندند.

در مرداد ۶۷ بعد از این که مجاهدین حمله کردند همه چیز در زندان عوض شد و بندها را جابجا کردند. حتی من یادم هست که افرادی را از زندان اهواز به زندان اصفهان آوردند. چون در جریان آخرین حملات عراق قبل از قبول قطعنامه اینبار عراقیها خیلی پیش آمده بودند و اینها وحشت کردند که مبادا دوباره خوزستان به تسخیر عراق در آید. زندانهای اهواز و آبادان را تخلیه کردند. بخصوص زندان اهواز را منتقل کردند به اصفهان. با شروع اعدامها و بعد از اینکه زندانیها را جدا کردند و اعدامها شروع شد، عادی هایی که غذا برای ما می آوردند به ما می گفتند که بچه ها را برده اند توی سلولهای انفرادی. بعضی موقع ها برای چند ثانیه یا چند دقیقه فرصتی پیش می آمد تا با عادی ها صحبت کنیم. آنها می گفتند که بچه ها را برده اند انفرادی. تعداد بچه های توی سلول را هم به ما می گفتند. ما فهمیدیم که برای اون ۹۰ تایی که در زندان اصفهان جدا کردند و بعداً اعدام کردند، دادگاه هایی به شکل دادگاه های صحرائی تشکیل داده بودند. یک تیمی فرستاده بودند به اصفهان که پنج نفر بودند شامل سه تا آخوند و دو تا شخصی. آن باصطلاح دادگاهها را اینها تشکیل دادند.

این ۹۰ نفر بعد از باصطلاح دادگاه اعدام شدند؟

بله! ۵ تا شرط برای بچه ها گذاشته بودند. یکی اینکه در نماز جمعه شرکت کنید و انزجارتان را اعلام کنید. برای خانواده تان نامه بنویسید و انزجارتان را اعلام کنید. تمام اطلاعاتی که از دیگر زندانیها دارید را بدهید، یعنی در واقع جاسوسی دیگران را بکنید و تبلیغ کنید که بقیه هم این کارها را انجام دهند و بالاخره آنکه در جوخه های اعدام شرکت کنید و به گفته خودشان تیر خلاص بزنید. این پنج شرطی بود که رژیم برای بچه هایی که در زندان اصفهان جدا کرده بود، گذاشته بودند.

برای آن ۹۰ نفری که اعدام شدند؟

بله! برای آن ۹۰ نفری که اعدام شدند. بچه های مجاهدین زندان اصفهان ۱۰۵ تا ۱۰۸ نفر بودند. از کل بچه های مجاهدین ۱۵ تا شان این شرایط را قبول کردند و من خالصانه می توانم بگویم اون بچه هایی که شرایط را قبول کردند در عمل هیچکدام از این کارها نکردند. من به شخصه دو تا شان را می شناسم. بقیه شان ممکن است برخی از این شرایط را انجام دهند ولی آن دو نفری که من می شناختم و حرفشان را قبول دارم گفتند هیچکدام از این ۱۵ نفر قبول نکردند. در واقع شرایطی رو جلو گذاشتند که این شرایط را شما قبول نکنید و می دانستند قبول نمی کنیم. چون بچه هایی که اون موقع هفت سال و نیم بود که توی زندان بودند اگر قرار بود جاسوسی کنند که زندان نمی ماندند اصلاً برای کسی که مدت زیادی در زندان بود اصلاً همچون پیشنهادی قابل قبول نبود. اگر به همچنین کسی چنین پیشنهادی می دادند می گفت نه! توی زندان اصفهان همه آنها را تیرباران کردند.

آیا جنازه شهدا را به خانواده آنها دادند؟

نه به تمام خانواده ها. به برخی از آنها داده بودند. خانواده هایی که بچه هایشان را اعدام کردند و من بعداً باهاشان تماس گرفتم، گفتند که بعضی از جنازه ها را داده بودند. بعضی ها را توی قبرستان جدیدی که بیرون اصفهان درست کرده بودند خاک کرده بودند. قبرستان قدیمی دیگر تعطیل شده بود. جای یک سری جنازه را هم اصلاً اعلام نکردند. در مورد اون بچه هایی هم که جنازه شان را پس دادند خانواده هایشان حق تشییع جنازه نداشتند. فقط خودشان عزیزانشان را خاک کردند. هیچ مراسمی هم نداشتند. توی اصفهان جایی هست که به آن باغ رضوان می گویند. در باغ رضوان یک سنگهای خیلی کوچکی به اندازه سنگهای موزائیک هست که در ته باغ است. اون قسمت، مخصوص بچه هایی ست که اعدام کردند و فقط اسمشان و تاریخ تولدشان را زدند. در قبر آنها اصلاً چیز دیگری نیست حتی تاریخ فوت. من بعد از اینکه از زندان آزاد شدم، شبانه یکبار رفتم آنجا و قبر یکی از دوستانم با اسم حسین آسیابان را در آنجا پیدا کردم. فقط اسمش و تاریخ تولدش را نوشته بودند.

در زندان اصفهان شرایط وحشتناکی بوجود آمده بود. یعنی اون بچه هایی هم که اینها زیر ضرب نبرده بودند، دائماً در ترس از اعدام بودند. هیچوقت یادم نمیره، اواسط شهریورسال ۶۷ بود که من توی بند غذا تقسیم می کردم. یک روز صبح درست نصف اون جیره غذایی ای رو که باید میدادند، بما دادند. جیره آن روز مربا بود و معمولاً هر کس سهمش یک قاشق مربا بود. کاسه های روحی معمولی رو برای غذا می بردم و دو تا کاسه برای همه بند می گرفتم. اون روز یک کاسه دادند. من اعتراض کردم و گفتم من باید اینرا بین همه بچه ها تقسیم کنم چطور اینرا تقسیم کنم؟ نزدیک چهل تا پاسدار ریختند توی بند و همه را بردند به محوطه هواخوری و چشم بسته نشانند. ما خبر نداشتیم که توی زندان اوین اعتصاب غذا بوده. چون نمی گذاشتند ما هیچگونه خبری بشنویم. گویا اون موقع توی اوین اعتصاب غذا شده بود و بچه ها اعلام کرده بودند که ما اعتصاب غذا کرده ایم. آنروز ۹۰ تای ما را حدود ۲۳ ساعت چشم بسته توی حیاط نگه داشتند. یعنی از حدود ۸ صبح که اعلام کردیم غذا کم است تا ۷ صبح فردا ما را به همین حالت نگهداشتند. بعد از همه مان یکی یکی بازجویی کردند. یه پاسداری داشتیم به اسم بوذری. بهش می گفتیم سرگرد سعد حداد. این اسم مستعار او در میان ما بود. برای اینکه او مثل کماندوها لباس می پوشید و بعد جلد کلت اش را هم همیشه می بست. چون هیچکدام حق نداشتند با اسلحه داخل بند شوند و بنابر این هیچکس هم جلد کلت نمی بست. ولی این مزدور رو حساب جیمز باند بازی و باصطلاح کماندوگری جلد کلت می بست، کلاه هم می گذاشت و همیشه این حالت را داشت که میخواد به یکی حمله کنه. در شهریور ماه ۶۷ بوذری در شبهایی که کشیک داشت، بعضی از زندانیان رو در نیمه های شب بیدار می کرد و به آنها می گفت که وسائشان را جمع کنند. سپس آنها را به محلی که اعدامها در آنجا انجام می شد می برد و تا صبح آنها را در آنجا نگه می داشت.

از چه زمانی ملاقاتها دوباره آغاز شد؟

۱۷ آبان ۶۷ ملاقاتها دوباره شروع شد. یادم هست بچه خواهرم همانروز بدنیا آمد. آمدند بمن گفتند ملاقات داری. در حول و حوش همان ایام یعنی بین ۱۷ تا ۲۰ آبان ۶۷، ری شهری در مصاحبه تلویزیونی اعلام کرد که ۳ هزار زندانی سیاسی داریم. در روزهای بعد وقتی که اوضاع نسبتاً عادی بر زندان حاکم شد، ما فهمیده بودیم که آن ایام نقطه اوج اعدامها و کشتارها بوده. ما یک حساب سرانگشتی توی زندان اصفهان راجع به تعداد زندانیانی که حدس می زدیم کردیم. در تیر ۶۷ بچه هایی که قدیمی بودند تقریباً اسم همه زندانیا رو می دونستن. ما برآورد کرده بودیم که در ایران حدود ۱۵۰۰۰ نفر زندانی وجود دارد. وقتی که از زبان ری شهری اعلام شد ۳۰۰۰ تا زندانی داریم، معلوم شد که ما یک چیزی عملاً حدود ۱۲۰۰۰ نفر را از دست داده بودیم. البته الان آمار یک چیزی حدود ۱۸۰۰۰ تاست.

منتهی مساله مهم قتل عام سال ۶۷ تعداد زیاد کشته شده ها در مدت کمی است که این کشتارها در آن صورت گرفته. این نشان دهنده سازماندهی و سیستم تشکیلاتی است که در پشت این اعدامها قرار داشت. این نبود که یکمرتبه رژیم بزند به سیم آخر و بخواهد اعدام کند. این پروژه از قبل طرح ریزی شده بود. ولی یک سری متأسفانه یا براساس بی اطلاعی شان این قضیه را گره اش می زنند به مجاهدین. بله به نظر من هیچ شک و شبهه ای در این نیست که حرکت مجاهدین در حمله به ایران یک حالتی را توی رژیم بوجود آورد که مثل حالت آن بهانه ای بود که دنبالش می گشتند. ولی من شخص خودم مجاهدین را در این قضیه مقصر نمی دانم.

تو بر اساس چیزی که خودت می گی اینها میخواستند غربال کنند و این برنامه را از اواخر سال ۶۶ و اوائل سال ۶۷ شروع کردند؟

دقیقاً پرسشنامه ای که به ما دادند عید ۶۶ بود. به نظر من، رژیم بر اساس آن چیزی که در داخل زندان من خودم شاهدش بودم، طرح این رو داشت که یک جوری قضیه زندانی سیاسی را حل کند. و بخاطر آن دید فاشیستی که اینها به صورت مسئله داشتند، نمی خواستند با آزاد کردن، قضیه را حل بکنند. چون آنها مطمئن بودند بچه هایی که توی زندان هستند تجربه خیلی بالایی از کار سیاسی داشتند. شما اونجا بچه هائی رو داشتید، بچه هایی فوق العاده، آدمهای مبتکر و متفکر، حتی بچه هایی که مثل من هوادار بودند هفت سال و نیم که آن تو بودند خیلی چیزها یاد گرفته بودند. هیچکس مثل زندانیان سیاسی ایران تشکیلات امنیتی رژیم ایران را نمی شناسد. چون ما بیست و چهار ساعته در یک زندان با اونها در حال مقابله بودیم. همیشه در زندان یک حالتی بود که صبح که شما بلند می شدید اولین چیزی که به ذهنتان می خورد این بود که امروز طرح اینها برای بهم زدن روحیه تشکیلاتی داخل زندان چیست؟ چون ما توی زندان خواسته یا ناخواسته یکسری حرکات متشکل و دسته جمعی داشتیم برای اینکه اون جو روانی سالم و سیاسی را در زندان حفظ کنیم. با هم غذا می خوردیم. با هم میوه می خوردیم. سر یک ساعت با هم یک کاری را انجام میدادیم. اگر می گذاشتند و ممنوع نبود با هم ورزش می کردیم. اگر کسی چیزی بلد بود به کس دیگر یاد می داد. یک روابط سیاسی سالم در زندان هست که می تواند آن جو مبارزه را نگه دارد. در زندان با توجه به فشار وحشتناکی که مدام روی سر همه بود، اون چیزی که باعث می شد که شما نبرئی، روحیه جمعی و به یک مفهوم رابطه عمیق زندانیها از همه لحاظ با هم بود. در تمام زندانهای ایران، یک تشکیلات نامرئی وجود داشت با شکل های مختلف. بخاطر شرایط، نمی توام بگویم هیچکس ولی اکثریت قریب به اتفاقی که بیاد دارم، تنها چیزی نمی خورد. یک حالتی بود که اگر دستم می رفت یک تکه نان بردارم دلم میخواست بقیه بچه ها که توی اتاق بودند همان موقع با من از آن بخورند. بخاطر شرایط ویژه ای که توی زندان بود شما مبارزه ات را تنظیم می کردی. رژیم یک اکیپ آدم را آنجا زیر سلطه داشت که میدانست این توانایی را دارند که اگر در یک محیط آزاد باشند، دوباره بر علیه آن اقدام کنند. بنابر این رژیم هیچوقت طرحش این نبود که بیائیم زندانیان را آزاد کنیم برونند. رژیم همیشه طرح فیزیکی ما را داشت.

در زندان هیچ وقت به شما چیزی در اینمورد نمی گفتند که مثلاً نمی گذاریم زنده بیرون بروید شما را می کشیم یا ...؟ همیشه این تهدید بود. دائماً. حتی بعضی پاسدارها بما می گفتند همه تان را جمع می کنیم یک گوشه و یک نارنجک می اندازیم بین تان. قبلاً هم گفتم خاصیت زندان جمهوری اسلامی این بود که شما هیچوقت مطمئن نبودید فردا زنده ای. من که حکم ابد داشتم در یک مرحله یعنی در کشتار سال ۶۰ خیلی خیالم راحت شد که بمن ابد دادند. ولی هیچوقت از آینده مطمئن نبودم. یعنی هیچوقت نمی گذاشتند شما اطمینان داشته باشی که زنده بر می گردی. خود لاجوردی در سخنرانی هایی که گاهی می آمد در زندان اصفهان می کرد عملاً می گفت هیچیک از مخالفین ما نمی گذاریم زنده از زندان خارج شود. سال ۶۷ وقتی عملاً کشتار شروع شد ما هیچکدام فکر نمی کردیم زنده بمانیم.

با اینکه ما را نبرده بودند زیر ضرب ولی هیچ تضمینی نبود که فردا محمد یا حسین را صدا نزنند. ما می دانستیم که بچه های بندهای دیگر را به همین صورت جدا کرده اند و برده اند. ولی صبح که بلند می شدیم هیچوقت معلوم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد. بخصوص در فاصله بین مرداد ۶۷ تا زمانی که ملاقاتها آزاد شد همیشه حتی اگر درب هم باز می شد و یک پاسدار می آمد کسی را صدا می زد، فضا این بود که طرف را برای اعدام می برند. چون ما ملاقاتی نداشتیم که کسی را صدا کنند. نه کلاس بود، نه کتابخانه، هیچی نبود آنموقع فقط هواخوری بود آنهم به صورت قطع و وصل. در یک چنین فضائی، بمجرد اینکه کسی را صدا می زدند می گفتیم اعدام است رفت.

شما فهمیده بودید که بچه ها را اعدام کرده اند؟

در شهریور ماه، اون کسانی که از بند عادی برای ما غذا می آوردند به ما گفتند.

ملاقاتها از کی قطع شد؟

ملاقاتها از سه روز بعد از حمله مجاهدین قطع شد.

یعنی تقریباً اوائل مرداد؟

سه روز بعد از حمله مجاهدین.

شما در صحبت هاتان گفتید که رژیم می خواست مساله زندانیان سیاسی را "حل" کند آیا این قبل از پذیرش قطعنامه بود؟ بله! قبل از پذیرش قطعنامه بود. از عید ۶۷ به آن ور. البته اتفاق خاصی هم نیافتاده بود. احساسی که ما از برخوردهای وزارت اطلاعات و یا برخوردهای پاسداران توی زندان داشتیم به این نحو بود که اینها مسئله ما را تمام شده می دانستند. تا قبل از اردیبهشت ۶۷ اگر ما کوچکترین خلافی مرتکب می شدیم بلافاصله اطلاعات می آمد سراغمان. ولی بعد از اردیبهشت ۶۷، اگر ما نماز جمعه را هم گوش نمی کردیم مسئله ای نبود. چیز دیگری هم که ما متوجه شده بودیم در این دوره خیلی برایشان اهمیتی نداشت بازرسی های داخل زندان بود. در طول حدود هفت سال ما هیچگاه ثابت نداشتیم چرا که هر آن ممکن بود بریزند به بند. وقتی هم که می ریختند و می گشتند واقعاً همه چیز را بهم می زدند. به عناوین مختلف می آمدند بازرسی، کافی بود یکی از توابع گزارشی بدهد که مثلاً کتاب ممنوعه ای در بند است. یا به فرض کسی یک مقاله ای نوشته که دست به دست می شود، یا یکی از پاسداران کتاب از کتابخانه برای کسی آورده یا اینکه شعری دست به دست می شود، چون بعضی از بچه ها شعر می گفتند یا می نوشتند، یا بعضی بچه ها نقاشی می کردند و نگه می داشتند یا اینکه پاسداران می خواستند اتاقها را عوض کنند و آدمهایی که می دانند از نظر اخلاقی با هم نمی خوانند را بریزند توی یک اتاق که جو را بی ثبات کنند. اینها از زمره دلایلی بود که می ریختند توی بند ها و ما هیچوقت

آسایش نداشتیم. ولی همه اینها از فروردین- اردیبهشت ۶۷ خوابید. ما از فروردین ۶۷ تا مرداد که حمله مجاهدین صورت گرفت و ملاقاتها قطع شد، ریختن توی بند و گشتن نداشتیم. در صورتیکه در سراسر مدت هفت سال تا قبل از این تاریخ، تقریباً می توانم بگویم هر یکی دو ماه یکبار یک بازرسی درست حسابی داشتیم. می آمدند و همه زندگیمان را می ریختند بهم. یا همیشه وزارت اطلاعات می آمد توی بندهای انقلاب دنبال آدمها. یعنی همیشه در طول هفته یکی دو بار وزارت اطلاعات زندانیان را می برد برای بازجویی. یک بازجویی خیلی بی در و پیکر.

یعنی سیستم امنیتی رژیم نمی خواست که زندانی حتی لحظه ای هم احساس آرامش بکند!

دقیقاً! مثلاً چندین بار شده بود- تعدادش از دستم واقعا در رفته- که می آمدند ما را صدا می زدند مثلاً ازمن می پرسیدند از خانواده ات اطلاع داری؟ خانواده ات در چه حالند؟ مرخصی می خواهی؟ نمی خواهی؟ می خواهی بندت را عوض کنی؟ به حالت به اصطلاح دوستانه. یا بعضی وقتها می آمدند تو را می خواستند بدون هیچگونه اعلام و یا نشانی، فقط می گفتند اسبابت را جمع کن و بیا. هر چی داری جمع کن. حالا شما حساب کن، کسی که ۶ ساله زندان بوده، همه چیزهایی که بهش انس گرفتی کتابت، دفترچه ات، قلمت، روزنامه ای، مقاله ای، همه چیزهایت را جمع می کردند هر چی رو که داشتی و بعد می رفتند زیر تا بالای همه اینها را می گشتند. یا در مورد نامه خانواده ها. نامه ها را پانصد بار خوانده بودند و بعد سؤال و جواب می کردند و مثلاً می گفتن خوب اینجا این منظورش چی است؟ یا مثلاً اینجا پرسیده تو جات راحتی؟ تو چی گفتی بهشان؟ از اینطور چیزها یا اگر زن و یا شوهری یا خواهر و برادری در نامه یکمقداری احساسی نوشته بود دورش خط می کشیدند. مثلاً من برای خواهرم موقعی که در شمال بود نامه می نوشتم ولی تمام نامه احوال پرسی بچه ها بود مثلاً پسر برادرم چطوره؟ بزرگ شده؟ دخترت چطوره؟ اونها هم که نامه می نوشتند همه اش از همین چیزها بود. هیچ چیزی از قبیل اینکه دلمان تنگ شده الهی بیای بیرون یا نیایی بیرون و اینجور چیزها رو هیچوقت نمی نوشتن تا بهانه ای دست اینها ندن. ولی این فشارها یکمرتبه کم شد. دیگه اصلاً نبود. آن مدت آخر اصلاً باکشان هم نبود. من اوین را نمی دانم که دقیقاً چه به اصطلاح مقدماتی چیدند.

در صحبت هات گفتمی که در اصفهان تقریباً حدود ۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰ نفر زندانی بوده بعد موقع کشتار سال ۶۷ حدود ۲۰۰ نفر باقی مانده بودند. از قرار در آن سالها یک عده ای آزاد شده بودند. مثلاً می گفتند که منتظری مأمورانی فرستاده که به آزادی عده ای منجر گردیده بود آیا اینها در آن جریان آزاد شدند یا نه محکومیت شان تمام شده بود؟ یکسری از کسانی که آزاد شدند از آن تعداد، حکمشان تمام شده بود. مثلاً یکسری که حکمهای ۴ ساله و ۵ ساله داشتند.

آیا وقتی حکمشان تمام شد آزاد می شدند؟

بعضی مواقع بله. بعضی مواقع نه. هیچ تضمینی وجود نداشت. ما توی زندان بهش می گفتیم ملی کشی.

ملی کش داشتید؟

در سال ۶۰ بچه هایی بودند که آن اوائل سال ۶۰ رفته بودند دادگاه و دادگاه به اینها ۲ سال داده بود ولی ۵ سال تو زندان بودند. مثلاً پسر برادر امام جمعه اصفهان رو داشتیم که یکسال حکم داشت ولی تا سال ۶۶ زندان بود. ۶۶ ولش کردند و اواخر ۶۶ هم برایش تله گذاشتند که توی تله نیافتاد. آدم فرستاده بودند سراغش باصطلاح از طرف مجاهدین. او هم فرد نامبرده را حسابی کتک زده بود. چون مطمئن بود که مال اونها نیست. سال ۶۷ که همه رو دوباره دستگیر می کردن، او را هم دوباره دستگیر کردند و اعدام شد. این ۹۰ تا اعدامی ای که من بشما گفتم فقط از بچه های داخل زندان بودن، ولی تعداد خیلی زیادی نزدیک حدود ۱۰۰ تا ۱۸۰ نفر از بچه

های اعدامی اصفهان از بچه هایی بودند که قبلاً آزاد شده بودند. رژیم در سال ۶۷ اونها رو دوباره دستگیر و اعدام کرد. خیلی شان جزو همان ۲۵۰۰ تایی بودند که مدتی توی زندان بودند و آزاد شدند و دوباره دستگیر شدند. سال ۶۵ یک اکیپ از دفتر منتظری آمد با یکسری از ما مصاحبه کردند و عده ای را آزاد کردند. یکسری از بچه ها در سال ۶۵ آزاد شدن. همان سال هم بود که خیلی از حکمهای ابد تبدیل شد به ۱۵ سال. آن سال دفتر منتظری خیلی فعال بود. یک فازی از اواخر سال ۶۴ شروع شده بود که تا اواخر ۶۵ ادامه داشت. ادامه این فاز را کشاندند و کشاندند تا ۲۲ بهمن و دهه فجر که توی دهه فجر آزادیها را اعلام کنند. خیلی از آزادیها را می گذاشتند دهه فجر یا سالگرد تولد خمینی و یا قبل از آن. ولی نمی گذاشتند برای عید باشد چون روی احساسات ضد ناسیونالیستی که داشتند حساس بودند که روز عید اینها را آزاد نکنید. این نقش منتظری در سال ۶۵ بود. و بعد منتظری یکی از طراحان این تز بکشیم یا آزاد کنیم بود ولی منتظری طرفدار کشتار دسته جمعی به این شدت و وسعت سال ۶۷ نبود.

شما بر چه مبنایی می گوئید که این طرح از طرف دفتر منتظری آمده؟

شروع دخالتهای منتظری در زندان از سال ۶۳ شروع شد ولی اوج محبوبیتش سال ۶۵ بود که توانست یک سری را آزاد کند. منتظری طرحی که منتظری داشت این بود که یا اونهایی را که می دانید خطر ندارند ول کنید و سعی کنید که بتوانید کنترلشان کنید. اونهایی رو هم که خطر دارند باید تکلیفشان را معلوم کنید. یعنی منتظری موافق کشتن به این شکلی که اینها سال ۶۷ انجام دادند نبود. منتظری هیچ اعتراضی به اعدامهای پراکنده نداشت و بیشتر با این حالت که اعدامها توی چشم بخورد و شوک بهمه بدهد مشکل داشت. برای همین هم آن نامه کذایی را نوشت و بیشتر به نظر من منتظری آن نامه را با این عقیده نوشت که فکر می کرد قدرتش در مقابله با خمینی بالاست. یعنی در واقع می خواست خمینی را با آن نامه زیر سوال ببرد. ظاهراً منتظری اون نامه رو به طرفداری از زندانیان سیاسی نوشته بود، بویژه اینکه به خمینی با جمله ای گفته بود که اگر یک نفر از این آدمهایی که کشته ای بی گناه بوده باشد باید آن دنیا جواب بدی. اما در واقع با آن نامه، خمینی را به مقابله رودر رو دعوت کرده بود.

این هیئت هایی را که گفتی از طرف منتظری می آمدند، آیا اینها با زندانیها مصاحبه می کردند؟

این هیات ها وقتی سال ۶۳ آمدند، اول از کلاسهای ایدئولوژیکی شروع می کردند. می خواستند جای پیشان را توی سیستم زندان باز کنند. و طرحشان هم این بود. مثلاً آن آخوند می آمد و خیلی باز از تو می پرسید آیا شما رو تا حالا زده اند؟ کسی با تو بدرفتاری کرده؟ یعنی چیزی که تا سال ۶۳ سابقه نداشت کسی بیاید توی زندان از تو بپرسد. ولی دارو دسته منتظری می آمدند توی زندان و می پرسیدند که آیا تو را زده اند؟ اصلاً بگو کی تو را زده؟ یا می آمدند توی بند به آن پاسدار می گفتند تو برو بیرون. خوب ما هیچ اطمینانی بهشان نمی کردیم، ولی ظاهر قضیه این بود که اینها یک جناح دیگری هستند از این سیستم که مثلاً با اون سیستم اداره کردن زندان مخالفند. وقتی کلاسهای ایدئولوژیکی جا افتاد بعد هئیتی آمد که اسمش هئیت عفو زندانیان بود. می آمدند و بازجویی می کردند. یعنی بازجویانی که تو این هیات بودند همه آدمهای اطلاعاتی بودند. باند منتظری بودند ولی همشون مزدوران اطلاعاتی بودند. درست و حسابی از زندانیان بازجویی می کردند. بعد یه طرحی داشتند به اسم آموزشگاه، که می رفتی آموزشگاه، یک حالتی مثل دبیرستان بود. محل آن مثلاً در یک خانه بزرگ توی اصفهان بود. بعد یک مدت که شما توی آموزشگاه بودی مثلاً یک شب می گذاشتند بروی خانه. در مرحله بعدی آنها که توی آموزشگاه بودند در واقع تواب می شدند. بعد آنها را می آوردند توی زندان برای جاسوسی. و بعد از همه این مراحل ولشان می کردند.

این آموزشگاهی ها از همان اول ایده دارو دسته منتظری بودند. به این ترتیب که زندانیهارو تصفیه کنند و بعد متمایل بطرف خودشان کنند. اما طرح عوض شد. چون یکسری رفتند توی آموزشگاه و نشان دادند که ظاهراً تو اینها را می آید. اما آمدند بیرون ترور کردند و شناسایی کردند و یا اصلاً فرار کردند. ما هفت یا هشت نفر رو داشتیم که از آموزشگاه فرار کردند، بعداً لاجوردی آمد درب آموزشگاه اصفهان را بست. گفت این مسخره بازیها چیه؟ اینجا که هتل نیست. لاجوردی یکی از کسانی بود که شدیداً مخالف سیستم

کنترلی منتظری بود. سیستم کاری لاجوردی این بود که ما توابع می کنیم، ولی توابع ها رو هم می کشیم. اصلاً با سیستم نگهداری توابع و یا آزاد کردن آنها موافق نبود. در خود تهران، لاجوردی هر مدت یکبار یکسری از توابع ها رو اعدام می کرد. بهمین خاطر توابع ها آنقدر بی ریشه می شدند. برای اینکه در واقع راز بقا بود اگر خباثت خود را ثابت نمی کردی زودتر اعدام می شدی. وحشتناکترین وضعیت توی زندان این بود که شما توابع شی. من معتقدم فشار شکنجه را هر کسی نمی تواند تحمل کند. ولی با این وجود شما هنوز هم حق انتخاب داشتی. موقعی که بازجویی بود همه یکسان بودند. فشار بود، شکنجه بود، هر کی توی بازجویی هر حرفی زده بود هیچکس هیچ ایرادی نمی گرفت. چون همه می دانستند در جریان شکنجه بوده. ولی وقتی می آمد داخل زندان، فشار داخل زندان فشار فیزیکی به آن شکل نبود. فشار روانی روی دوشمان بود یک چیزی بود که همه در آن شریک بودند.

منظورت این است که شکنجه برای کسب اطلاعات نبود، محدودیتهایی بود برای اینکه زندگی را سخت کند.

محدودیتهای زندان بود. حالا شما انتخاب داشتی که با رژیم همکاری کنی تا یک ذره زندگیت راحت تر بشه ولی با این کار در داخل زندان برای خودت زندان درست کرده بودی و خودت از نظر انسانی و شخصیتی پا روی خودت گذاشته بودی. تمام مشکل زندان با زندانی سیاسی این بود که زندانی سیاسی را باید شکست. اگر می شکستندت با تو کار نداشتند. ولی شکستناشان شکستن سیاسی نبود، چون هیچکس موضع گیری علنی اونجوری با رژیم نمی کرد. مساله شان شکستن شخصیتی فرد بود. تنها راه شکستن شخصیتی فرد هم این بود که جاسوسش کنند. به همین خاطر اگر کسی جاسوسی می کرد دیگر آن شخص وجود نداشت. آن کلمه توابع به نظر من کلمه ای نیست که حالت تهمت باشد که بشود حداقل توی زندان اصفهان به کسی زد. ما توی فرهنگ سیاسی زندانیان اصفهان، کسی را که جاسوس بود بهش توابع می گفتیم. ما کسی را که می رفت با واحد فرهنگی مثلاً همکاری میکرد یا شعار روی درب و دیوار زندان می نوشت توابع نمی گفتیم. چون او جاسوسی نمیکرد. او می رفت اون شعار را می نوشت روی درب و دیوار تا مثلاً بهش ملاقات خصوصی می دادند یا میگذاشتند شب برود خانه اش بچه اش را ببیند. ولی ما به او نمی گفتیم توابع. ولی این ابتدای کار بود. اونها می آمدند می گفتند کار فرهنگی حاضری بکنی؟ این آقا می رفت کار فرهنگی می کرد. مثلاً درس می داد. خوب حالا درس می دی؟ چون خیلی خوب درس میدی یک ملاقات حضوری با خانواده ات داشتی. بعد چون هیچ آسایشی توی زندان نبود آن یک ذره آسایش را بتو می دادند و از همانجا به تو می چسبید.

یعنی یک امتیازی می شد.

بله! یک دفعه دو دفعه سه دفعه این کار را می کردند، بعد مزه اش لای دندانت می رفت. مرحله بعد می گفتند حالا جاسوسی می کنی یا نمی کنی؟ اگر نمی کردی می بردنت زیر فشار. اگر می توانستی آن فشار را در آن مرحله تحمل کنی و در بیایی دیگر باهات کاری نداشتند. ولی اکثر اوقات وقتی توی دامشان افتاده بودی آن فشار آخر را نمی توانستی تحمل کنی. چون در این مدت کلی نقطه ضعف از تو گرفته بودند. ولی اگر بهشان نزدیک نمی شدی در امنیت بودی. میگفتند: کار فرهنگی؟ میگفتی نمی خوام. ملاقات حضوری؟ نمی خوام. مرخصی؟ نمی خوام. چون تو که چیزی بدست نمی آوردی. در طول مدتی که زندانی بودم، ۵ سال با یک نفر توی یک اتاق زندگی می کردم. و من ۵ سال با این شخص حرف نمی زدم. برای اینکه او یک جاسوس بود. در آنجا مسئله مرگ و زندگی بود. من الان که به این وضع، بعنوان یه آدم از خارج نگاه می کنم، ممکنه بگم ما در اون موقع عجب کار غیر انسانی ای می کردیم که با این فرد حرف نمی زدیم. ولی وقتی به زندان با شرایط مشخص اون موقع نگاه می کنم، خوب تو اون شرایط می بینم که حرف زدن با او جا نداشت. چون به منزله جاسوسی بود. بنابراین ما باید مرزبندی مون را با او حفظ می کردیم. برای اینکه با اینجور مرزبندی ها شما ثبات روانی خودتو حفظ می کردی. این مسئله جنگ با رژیم بود و حفظ مبارزه در زندان در چنین شرایطی بود که وقتی منتظری آمد، با این سابقه و جوی که به زندانها و به بچه ها حاکم شده بود، یک سری توی دامش افتادند. اون سری افرادی که تو دامش افتادند تا یک اندازه ای هم باهش پیش رفتند. و طرفدار این سیستم بودن. از یه جهت تقصیری هم برشان نبود. با توجه به

فشار زیادی که در زندان بود، یکی آمده بود و می گفت آقا ما می خواهیم کار انجام بدهیم. تجربه سیاسی خیلی بالایی هم نبود تا ما حرکات رژیم را تجزیه و تحلیل کنیم. حرکات رژیم اینقدر پیچیده و وحشتناک بود که شما این اجازه را به خودت نمی دادی که تجزیه و تحلیلش کنی. در همچنین شرایطی منتظری آمد گشت این طرح، طرح آزادی و سال ۶۵ هم موفق شد خیلی ها را آزاد کرد. خیلی ها سال ۶۵ آزاد شدند. خیلی حکم های سنگین را شکستند و کم کردند. ولی آنهایی را که آزاد کردند، یکسری شان از ایران فرار کردند و یکسری شان توی ایران ماندند که دائماً تحت نظر بودند. و دائماً زیر فشار بودند. تا دری به تخته ای می خورد و کاری یا اتفاقی می افتاد و یا اعتراضی می شد، تجمعی می شد، اول اینها را می گرفتند. وقایع سال ۶۷ هم نشان داد که جلادان حتی اون بچه هایی را هم که آزاد کرده بودند، گرفتند و اعدام کردند.

این بچه هایی که می گوئی در اصفهان حدود ۲۰۰ نفر بودن و آزادشون کردند و دوباره سال ۶۷ گرفتندشون ، شما چطوری فهمیدید اینها را گرفته اند؟ آیا اینها را آوردند توی زندان؟ یا نه یک راست بردند به وزارت اطلاعات؟

اینها را گرفتند و بردند تو یه قسمتی از زندان اصفهان و در اونجا اعدامشون کردند. در بخش وزارت اطلاعات بود. اینها را ما بعداً فهمیدیم. وقتی که ملاقات ها آزاد شد و ما دوباره با خانواده ها تماس گرفتیم، مثلاً اونها از ما می پرسیدند که مادر فلانی که فلان سال آزاد شد دوباره آمده اینجا. مگه فلانی دوباره اینجاست؟ ضمناً یکسری از بچه هایی رو هم که اعدام کردند، تا بعد از این که ملاقات ها آزاد شد و حتی تا زمانی که ما را در بهمن ۶۷ ول کردند هنوز به خانواده هاشون نگفتند که بچه تان را اعدام کرده ایم. مثلاً ما رفیقی داشتیم به اسم عظیم که در سال ۶۵ آزاد شد. کلاً ۲ سال زندانی داشت ولی ۵ سال کشید و در سال ۶۵ آزاد شد. مال دهات اطراف اصفهان بود. وقتی که آزادش کردند یه مادر پیر داشت رفت پهلوی مادرش. سال ۶۷ موقعی که دستگیرها شروع شد نامه نوشته بودند بهش که بره سپاه زرین شهر. ما بعداً وقتی که با مادرش تماس گرفتیم فهمیدم رفته بود درب سپاه و گرفته بودنش.

بعد هم کشتنش؟

بله! بعد هم کشتنش. پسر برادر امام جمعه اصفهان سید فخرالدین طاهری را نیز همین طور دستگیر کردند. بله و بعد هم کشتند. او ۵ سال زندان بود. در مورد اون ۲۰۰ تایی هم که در اصفهان جمع کرده بودند و اعدام کردند واقعاً اینها هیچ کاره بودند. یعنی حتی صرف معیارهایی هم که رژیم داشت شامل اونها نمی شد. و این نشان میدهد که اونها می خواستند تا اونجایی که امکان داره تا اونجایی که جا داره فعالین سیاسی و یا زندانیان سیاسی رو بکشند.

در واقع اینها نمی خواستند هیچ فعالی که یک مقداری دارای تجربه است و سیستم های امنیتی اینها را می شناسد و این جنایات رو با گوشت و پوستش لمس کرده، زنده بماند. اخباری که ما از زندانهای گوهردشت و اوین و... شنیده ایم با وقایعی که در اصفهان اتفاق افتاد و میگوئی خیلی تفاوت داره. چون در اصفهان زندانیها را تیرباران می کردند و بعد هم می بردند جایی به اسم مثلاً باغ رضوان خاکشان می کردند. بعد هم ظاهراً بقیه را دیگه زیاد اذیت نمی کردند در حالیکه در اوین و گوهردشت آن کسانی هم که نکشته اند را شدیداً کتک می زده اند که مسلمان شوند.

آخه زندانهای تهران مثل اوین و گوهردشت و اینها، در واقع با آن مقایسه ای که با توجه به تجربه خودم توی اوین و از سال ۶۰ به بعد اصفهان می کنم در مقایسه با بقیه زندان های دیگر، مثل یک سیاره خاص خودشان بودند. توی اصفهان اون بچه هایی رو که جدا کردند و بردند و اعدام کردند، با کمال بی رحمی و شقاوت هر بلایی بسرشان آوردند. اما این باقیمانده یی که می خواستند ول کنند فقط جنگ اعصاب روانی بود که شدید بود. ولی آنطور که بعداً با بچه هایی که اوین بوده اند صحبت کردم در اوین نمی گذاشتند شما ثبات پیدا کنی. یکمرتبه از بند در می آوردند و بند شما را عوض می کردند یا از بند درتان می آوردند و می بردند بقول

خودشان زیر هشت. اینقدر می زدند و میپرسیدند که مسلمان هستی؟ نیستی؟ نماز می خوانی نمی خوانی؟ یعنی اونهایی هم که از سال ۶۷ زنده ماندند و نرفتند زیر تیغ اعدام، دائماً شکنجه فیزیکی شدند یعنی دائم اینها را می زدند. توی اصفهان این کار را نکردند ولی توی اوین دائماً می زدند. توی اوین از بند در می آوردند و می بردند و به قصد کشت می زدند. دو تا از بچه هایی که توی اوین بودند و یکی دیگر هم که در گوهردشت بود، الان سوئد اند. آنها برای من اینطور که تعریف کردند قبلاً زندان اصفهان بوده اند و بعد فرستاده بودنشان اوین. دو تا شان را در جریان مسائل سال ۶۴ فرستاده بودند اوین و دیگری را هم سال ۶۳ فرستاده بودند. آنها این چیزها رو برای من تعریف کردند. مثلاً اون دوستان که گوهردشت بود گفت توی گوهردشت یکسری را با گاز کشته بودند، چون گوهردشت زندان جدید بود و تمام سیستمهای تهویه هوا سیستمهای جدید بود. یکسری را از زندان اوین برده بودند به قزل حصار که به اصطلاح درش را بسته بودند و دیوار رویشان خراب کرده بودند یعنی یکسری را زنده بگور کرده بودند. توی خود سلولهای اوین یک اکبپ را دار زده بودند. خوداین رفیق مان را که در اوین بود و ۴ نفر دیگر را آورده بودند بسته بودند به میله توی اوین، اعدام مصنوعی کرده بودند.

یعنی با این توصیف شرایط زندانهای مثل اصفهان و یا شهرستانها با اوین و زندانهای دیگر تهران قابل مقایسه نبوده؟
اصلاً قابل مقایسه نیست.

این جو در خود زندان هم بود که بچه ها بداند مثلاً آنجاها خیلی وحشتناکتره؟

این تجربه خود من بود که من وقتی که از اوین برگشتم برای مدت ۲۰ روز تا یکماه صبح ها فکر میکردم که هنوز توی زندان اوین هستم. بودن اوین مثل حالت مرگ بود. اگر به کسی می گفتند آقا می بریمت اوین، ممکن بود خیلی از کارهایی که زیر شکنجه وحشتناک انجام نمی دهد، انجام بدهد. اوین جایی بود که واقعاً وقتی که شما حتی با ماشین از دورش هم رد می شدی وحشت می گرفت. من وقتی که آزاد شدم یکبار رفتم طرف زندان اوین. اصلاً همیشه دلم می خواست آنطرف زندان را ببینم. با ماشین رفتم و تا آنجا که می توانستیم نزدیک شویم، شدیم. با این که می دانستم رفتن از این راه معمولی امن و امان است، تمام بدنم می لرزید. دیده بودم مردم می روند بالای تپه های بالای اوین از یک جایی که نگاه کنی دیوارهای اوین و یا حصار دورش پیدا است. من وقتی که ایستادم آنجا تا حدود ۴۰ دقیقه ۴۵ دقیقه اصلاً از عالم و زمین و هوا پرت بودم. یادم آمد که وقتی پایم را سال ۶۰ گذاشتم توی اوین، اولین چیزی که توی ذهنم ماند، لقدی بود که خورد به صورتم. بدون هیچگونه سؤالی، صبح ساعت ۸ بود.

راستی چطوری منتقل شدی به اوین؟

بعد از اینکه اکثریتها مرا در اصفهان شناسائی کردند، مرا فرستادند به تهران برای اینکه ببینند کسی در آنجا مرا میشناسد یا نه. این طرح بازجوهای اصفهان بود. از زندان اصفهان که مرا می خواستند ببرند اوین، یک پاترول آمد که آن را میدیدم. چون چشم مرا باز کردند که بروم پشت ماشینی که از پارکینگ آمد بیرون. دو تا پسر جوان شیک پوش و با صورت سه تیغه تراشیده آمدند مرا گذاشتند پشت پاترول و دستم را به بغل بدنه پاترول دستبند کردند. من عقب پاترول بودم شیشه ها سیاه و هیچی هم معلوم نبود. ۱۰ صبح حرکت کردیم، ۱،۳۰ بعد از ظهر تهران بودیم. ماشین بدون توقف راه را پیمود و من را بردند زندان. تا رسیدیم توی تهران چشم مرا بستند. مرا بردند وارد اوین کردند. دم درب بدون اینکه بپرسند کی هستی؟ چیکاره هستی؟ یک لگد آمد توی صورتم. عین جمله اش این بود: این تخم سگ کیه؟ من فکر می کردم که دارد از من می پرسد اسمت چیه؟ گفتم اسمم اینه، چنان با لگد زد توی سینه ام که من چند لحظه فکر می کردم نفسم دیگر بالا نمی آید. توی راه که من را می بردند، فهمیدم که از توی کریدور داشتم رد می شدم.

از زیر چشمبند نگاه می کردم. می دیدم روی زمین پر از آدم هست. از بغل هر کی که رد می شدیم پاسدارها یک لگد یا مشت می به من میزدند، اصلاً کار نداشتن که تو چه کاره بودی، یکهو میزدن توی گوش آدم. مرا بردند توی سلول. هیچکس فامیلی کسی را نمی پرسید. وقتی رفتم توی سلول، دیدم اصلاً نه جای ایستادن است نه جای نشستن. در سلول که ایستاده بودم پاسداره گفت چشم بندت را بردار. وقتی چشمبند را برداشتم دیدم با لگد زد توی کمرم، من با سر رفتم توی کله یکی دیگر که جلویم بود. او بمن گفت امروز نوبت من بود که اینجا بایستم. من نفهمیدم که منظورش چه بود. ولی چهار روز بعد بمن گفتند نوبت توست دم درب بایستی. چون درب را که باز می کردند با لگد می زدند توی درب و در سلول به سر آن فردی می خورد که دم در بود.

می زدند که جایی باز کنند؟

نه درب را می زدند توی سرت. جوری شده بود که این درب باید توی سر همه می خورد.

نوبتی؟

نوبتی بود. درب را باز می کردند یک دانه نان بربری معمولی می دادند اندازه شصت سانتیمتر که این نان روزمان بود. یک تکه اش مال صبح بود، یک تکه مال ظهر و یک تکه مال شب بود. یک تکه کره کوچک هم میدادند با ۴ تا خرما. ۴ تا خرما با یک دانه از آن کره ها مال صبح بود ۴ تا مال ظهر بود، ۴ تا هم مال شب. اگر یه شب سوپ می دادند تمام دهن ها می سوخت. چون هیچ چیز نبود که باهاش بخوری، قاشق و اینها خبری نبود. توی کاسه می دادند و داغ. یا باید می خوردی یا می آمدند می بردند. دستشویی سه بار می بردند. اگر خودت را خیس هم می کردی بیشتر از سه بار نمی بردند دستشویی. صبح، ظهر، شب بقول خودشان برای نماز. یک چیزی حدود یک دقیقه و نیم وقت داشتی توی دستشویی باشی. پیشانی همه بالا آمده بود. چون با لگد می زدند توی درب فلزی دستشویی که به سر زندانین می خورد. توی دستشویی هم اگر چشم بندت را برداشته بودی آنقدر تو را می زدند که بالا بیآوری و تمام لباسهایت کثیف شود. همه باید با چشمبند می نشستند.

یک اکپ حدود ۳۰۰۰ نفر اوین را اداره می کردند. گروه واحد ضربت اطلاعات. اسمشان از سال ۶۰ این بود. اینها اوین را می چرخاندند، بازجویی اینها بودند. بی ریشه ترین، وحشی ترین و غیر انسانی ترین موجوداتی که شما می توانید توی مملکت پیدا کنید اینها بودند. به هیچ چیزی پایبند نیستند تنها چیزی که قبول ندارند سیستم انسانی است. همه کاری می کنند. از تجاوز، اعدام، دست قطع کردن، پا قطع کردن، شلاق، شکنجه هر جنایتی که شما فکرش را بکنی اینها می کنند. قدرتشان هم از هر نیروی نظامی بالاتره. شما را می برند بیرون برای بازجویی، از درب سلول که پایت را می گذاشتی بیرون می زدند. اصلاً هم کار نداشتند که کجایت می خورد، هیچ کاری نداشتند، فقط می زدند تا پشت در. در اتاق بازجویی هم که می زدند و دائم سؤال می کردند و دوباره می زدند. مرا برده بودند اوین که ببینند کسی توی اوین مرا می شناسد یا نه، بخاطر اینکه فلاحتی یعنی همان فرد اکثریتی به بازجوهای اصفهان گفته بود که من رابط تهرانم. من در تهران زندگی نمی کردم. دبیرستان من در اصفهان بود. تهران هیچکس مرا نمی شناخت. من مطمئن بودم کسی مرا شناسائی نمی کند. مرا به تهران که بردند در بازجویی اینطوری بود که بردند توی اتاق و بقصد کشت زدند و میپرسیدند که تو توی تهران کی را می شناسی؟ می گفتم بخدا به پیر به پیغمبر من هیچ کس را نمی شناسم. بعد مرا می نشانند توی اتاق و آدم می آوردند. دسته دسته می آوردند توی اتاق که تو اینها را می شناسی؟ نه نمی شناسم. من ۱۲ روز اوین بودم دست کم چیزی حدود ۱۶۰ نفر آدم را آوردند و نشان دادند. بعد مرا پس فرستادند اصفهان. من واقعاً شانس آوردم که مرا فرستادند اصفهان. به احتمال زیاد از اصفهان دوباره مرا خواسته بودند والا اگر من در تهران باقی مانده بودم صد در صد اعدام بودم. به سال ۶۱ هم نمی کشید. اوین واقعاً شرایط فوق العاده وحشتناکی داشت. و من همیشه با بچه ها که صحبت می کنیم می گویم خانم هایی که در ایران زندانی بودند واقعاً اسطوره های مقاومت بودند. چون شرایط وحشتناکی که برای مردها توی زندان بود شما اینرا برای زنان ضربدر صدش بکنید. برای اینکه رژیم نه تنها اونها را بعنوان شهروند درجه دو حساب می کرد، و آنها را بعنوان

کسانی حساب می کرد که هیچ حق و حقوقی ندارند، بلکه مدعی بود که چرا اینها که هیچ حق و حقوقی ندارند علیه اش ایستاده اند! و مبارزه کرده اند! بدون اغراق می توانم بگویم حماسه هایی که اینها در زندان آفریدند تاریخ نمونه اش را ندارد. ما اصفهان کسی را داشتیم به اسم سهیلا مصدقیان فر. ۴۸ ساعت این دختر ۱۷ ساله را بطور مستمر کابل زدند تا جان داد. زیر شکنجه جان باخت.

از بچه های مجاهدین بود؟

از بچه های مجاهدین بود. این که من میگم ۴۸ ساعت، خود بازجوها می گفتند. مثال دیگر خود نامزد من بود.

اسم او چه بود؟

مینا سهیلی زاده، او را اعدام کردند، خواهرش را هم اعدام کردند، پدر و مادرش را هم در تهران اعدام کردند، برادرش را هم در تهران اعدام کردند. از آن خانواده تنها یک دختر بچه ۴ ساله باقی ماند. مینا موقعی که اعدامش کردند، بطوریکه خانمی که با او هم اتاقتی بود بعدها به من گفت یک جای سالم توی بدنش نبود. یکی از دوستان دیگرم که خانمی ست که الآن در ایران هستند، ۱۰ سال اوین بود یعنی از سال ۶۰ تا ۷۰. اینها یک کلام حرف مؤدبانه نمی زدند. و همیشه با اینها تحقیر آمیز حرف می زدند. پاسداران زن صد پله بدتر از پاسداران مرد بودند. حتی بعضی موقع ها پاسدارهای زن در رفتارشان به مراتب وحشی تر از مردها بودند. حتی نسبت به ما مردها. البته نباید با ما حرف می زدند.

مگر در زندان پاسدارهای زن را هم می توانستید ببینید؟

در روزهای ملاقات من یعنی در روزهای پنج شنبه، بند زنان هم ملاقات داشت. من به دلیل آنکه خانواده ام از تهران برای دیدن من می آمدند، در روزهای پنجشنبه ملاقات داشتم. چون که آنها نمی توانستند تا در روزهای شنبه به ملاقات من بیایند. بالاخره بعد از مدتها اینور و آنور رفتن و تلاش کردن گذاشتند تا خانواده ام در روزهای پنجشنبه مرا ببینند. اوقات ملاقات من با بند زنان تقریباً همزمان بود. بارها شده بود که پاسداران زن مرا زدند. اینها طبق سیستم اسلامی خودشان حتی حق نداشتند با من حرف بزنند، اما هل می دادند، فحش می دادند. فوق العاده وحشی بودند. پاسداری بود در زندان اصفهان بنام جانثاری او مسئول بند زنان بود. از این فرد رذل تر در زندان اصفهان وجود نداشت. از نظر اخلاقی، شما از این مرد کثیف تر پیدا نمی کردی. با یک خانم تواب ازدواج کرد. آن خانم تواب، مسئول دوم بند زنان زندان شد. حال شما ببینید این دو تا چه جنایت هایی که نکردند. شما تواب باشی، با پاسدار هم ازدواج بکنی بعد مسئول دوم بند هم بشوی. خون همه را کرده بودند توی شیشه. بعد خیلی بالائی توی زندان تجاوز صورت می گرفت. بخصوص توی اوین جوری بود که دخترها هیچ چاره ای نداشتند. دو تا از رفقایم که تهران بودند در اوین، من وقتی آزاد شدم دیدمشان و باهاشان صحبت کردم. چون آدم وقتی خاطرات بقیه را توی زندان می خواند مثل اینست که شما یک متن را می خوانید. ولی این حی و حاضر دارد با شما صحبت می کند. به گفته یکی شان که خوشبختانه الآن خارج از کشوره در فرانسه است، می گفت به یک مرحله ای رسیده بودیم که می بایستی قبول می کردیم. نمی توانستیم قبول نکنیم، باید تن می دادیم، برای ما تجاوز بود، حالا یکسریشان صیغه می خواندند، ولی در عمل تجاوز بود، حالا با صیغه یا بی صیغه. توی بازجویی ها که تجاوز وحشتناک تر بود. اصلاً زندان اصفهان در باغ کاشفی یا کمیته صحرائی یک جایی بود که مرتب به دخترها تجاوز می شد. سال ۶۰ آنها که بهشان تجاوز می شد را زنده نگه نمی داشتند، می کشتند. تا سال ۶۳ هم در زندان اصفهان اگر کسی بهش تجاوز می شد نمی گذاشتند زنده بماند. بعد از سال ۶۳ خط عوض شد. در سیستم بعد از سال ۶۳، اینها دیدند اگر کسی که بهش تجاوز شده زنده بماند و بگوید که به او تجاوز شده، این کاردر دیگران بیشتر ترس و وحشت ایجاد می کند نسبت به کسی که کشته شده. عملاً در زندان اصفهان دو

مورد بود که سال ۶۵ توی خود زندان دستگرد به دو دختر تجاوز شد که پاسبانها در بهداری بر روی این مسئله با پاسدارها درگیر شدند و یکی از پاسبانها راجع به این مسئله شروع کرد به صحبت کردن. چون بهداری زندان اصفهان را دو قسمت کرده بودند یک قسمت مال دادگاه انقلاب بود برای بندهای انقلاب و یکی هم مال عادی ها بود. دو تا اتاق بزرگ بود مال زنان بود آنرا هم تقسیم کرده بودند. در انتهای کریدور بهداری زندان اصفهان دو تا اتاق وجود داشت که مثل حالت انباری بود. این دو تا اتاق یک مدتی مال خود سپاه بود. دندانپزشک مخصوص خود پاسدارها که می آمد می رفت آنجا. بعد سر یک درگیری که آن اوائل با پاسبانها داشتند، این قضیه رو شد. خیلی درگیر می شدند. برای اینکه اینها می خواستند زندان را اداره کنند، پاسبانها هم زیر بارشان نمی رفتند و درگیر می شدند. اون اتاق ها را پاسدارها برداشته بودند و توی اون اتاقها به دخترها تجاوز می کردند. بعد از افشاگری پاسبان، او را ظرف ۴۸ ساعت بجرم مواد مخدر محاکمه اش کردند، گفتند مواد مخدر وارد زندان می کند. دو تا هم اعتراف کردند که این سالهاست مواد مخدر وارد زندان می کند. بعد هم کشتندش، ظرف چیزی حدود ۴۸ تا ۷۲ ساعت. زنان در زندان واقعاً فشار وحشتناکی رویشان بود.

تعداد زندانیان سیاسی زن در اصفهان چقدر بود؟

سال ۶۰ در یک مرحله ای تا ۵۶۰ نفر رفت. سال ۶۱ تا حدود ۶۰۰ تا ۷۰۰ تا شد. ولی توی زندان اصفهان زنهارا راحت تر از مردها آزاد کردند. مثلاً تا سال ۶۵ نصف بیشتر کسانی که آزاد شدند زنان بودند، ولی در اصفهان نسبت زندانیان زن نسبت به زندانیان مرد همیشه خیلی کمتر بود.

مثلاً در سال ۶۷ تعدادشان چقدر بود؟

سال ۶۷ سی و پنج نفر زندانی زن داشتیم. فکر میکنم حدوداً این تعداد بودند.

چه تعداد ماندند؟

۱۸ نفر ماندند.

در فاصله ای که اعدام های دست جمعی تقریباً تمام شد، یعنی حدوداً در شهریور و مهر تا بهمن ماه که آزاد شدی، در این فاصله وضع زندان چطور بود؟ فشار زیادتر شد یا کمتر؟

در این فاصله بخصوص وقتی ملاقاتها آزاد شد یک جو متناقض وحشتناکی زندان را فرا گرفته بود. یه اکیپ از پاسدارها حالت آدم های جنون گرفته ای را داشتند، مثل افسرهای آشویتس بودند که عذاب وجدان خیلی وحشتناکی گرفته بودند. اینها آدمهایی بودند که دستشان تا مرفق به خون آغشته بود. در آبان و آذر ۶۷ بعضی شان بودند که ۷ سال زندانبان زندان اصفهان بودند. تمام کشتارها دست اینها بود. مزدوری بود بنام کاظمی که توی تمام جوخه های اعدام اصفهان حضور داشت. اصلاً افتخارش این بود، خودش می گفت. می آمد به بچه هایی که برادرشان اعدام شده بود می گفت من تیر خلاص زدم به برادرت. این عذاب وجدان گرفته بود. اطلاعات هم سیستمش را تغییر داده بود، جو طوری بود که غیر مستقیم اطمینان زنده ماندن را به تو می دادند. ولی در عین حال با رفتار و اشاراتشان نشان می دادند که نه! خیلی هم از این فکرها نکیند. رژیم به این ترتیب جو وحشت و اختناق را آن سال نگه داشت. خود من در ۲۶ بهمن، آزاد شدم. در اصفهان برای اولین بار در ۲۳ بهمن ۶۷ اینها آمدند ما را بردند برای بازدید نمایشگاه وزارت اطلاعات توی هتل شاه عباس اصفهان. در آنجا، چو انداخته بودند توی خانواده ها که می خواهند عفو بدهند. در تهران قبل از دهه فجر شروع

کرده بودن به عفو دادن، و اعلام کردند و توی تلویزیون هم نشان دادند که یکسری را برده اند نمایشگاه وزارت اطلاعات. حالا نمایشگاه وزارت اطلاعات چی بود، سلاحهایی که از بچه های مجاهدین یا از بچه های دیگر گرفته بودند، باضافه تکه هائی از فیلم مصاحبه های زندان توی ویدئو و عکس "شهادی" وزارت اطلاعات. گفتند عین همین باصطلاح نمایشگاه را در تهران هم نشان داده اند. وقتی که ما برگشتیم اسمها را خواندند گفتند این اسامی برایشان عفو آمده و روز ۲۶ آزاد می شوند. آن اکیبی که با هم توی زندان بودیم غیر از دو نفر بقیه همه اسمهایشان آمد. اون دو نفر هم بعد آمدند گفتند پرونده هاشان دیر رسیده از وزارت اطلاعات و آماده نیست و آنها را یک هفته بعد آزاد کردند.

یعنی همه زندانیهای دوره سال ۶۷ یا کشته شدند یا آزاد شدند کسی را نگه نداشتند؟

توی اصفهان نه.

یعنی یا کشته شدند یا آزاد شدند؟

بله من خودم باضافه ۱۵ نفر دیگر از کسانی بودیم که هفت سال و نیم توی زندان اصفهان بودیم. اون بچه های دیگری که آزاد کردند همه از بچه هایی بودند که بعداً گرفته بودند. یعنی ما ۱۵ نفر بودیم که هفت سال و نیم زندان اصفهان بودیم.

از این ۹۰ نفری که آزاد شدند؟

بله از این ۹۰ نفری که آزاد شدند، بقیه همه از بچه هایی بودند که مثلاً ۶۳ گرفته بودند یا ۶۴ گرفته بودند یا ...

این ۹۰ نفری که آزاد شدند، موقعیشان چگونه بود؟ چکار کرده بودند که آزاد شدند؟

من خودم یکی از آنهايي بودم که آزاد شدم. من هیچ کار عجیب و غریب و یا کاری که توی اون هفت سال و نیم نباید می کردم، نکردم که آزاد شدم. در واقع هیچ کدام از اون ۹۰ نفر، که بچه هایی بودند که با من بودند هیچ کار خاصی نکردند. یعنی ما که آزاد شدیم نه بهایی برای آزادی مان دادیم نه کاری کردیم که بخوانند آزادمان کنند.

ما در واقع سوپاپ اطمینان این فشار و حشمتناک بودیم. چون بعد از اعدامها درگیری عجیبی بین جناحهای رژیم بود و همه می گفتند که راه حل آزاد کردن این فشار این است که یکسری زندانی سیاسی را آزاد کنیم که جو را آرام کنیم. ما به نظر من به این خاطر آزاد شدیم. اگر فشارهای سیاسی بین المللی و فشارهای داخل ایران نبود ما را ول نمی کردند. فشار سیاسی بین المللی، فعالیتهای افشاگرانه خارج کشور و جوی که در ایران حاکم بود. همیشه این سؤال برای آدمهای بیرون هست که این همه را اعدام کردند پس این بقیه چه شدن؟ توی اصفهان اون فیلتری که اینها گذاشته بودند، این اکیپ از آن فیلتر در آمدند. اما این اکیبی که از آن فیلتر در آمدند هیچ نقشی برای در آمدن از آن فیلتر نداشتند. یعنی اگر شرایطی که برای بچه های مجاهدین گذاشتند برای این ۹۰ تای بچه های بقیه هم می گذاشتند اینها هم قبول نمی کردند. خود من را بردند زیر سوال، بعد از اینکه اعدامها تمام شده بود و ما می دانستیم که اعدامها متوقف شده، مرا بردند بالا، اطلاعات سپاه گفت ۵ تا شرط هست قبول می کنی؟ گفتم من اگر می خواستم هر کدام از این ۵ شرط را قبول کنم که هفت سال و نیم زندان نبودم. این شرط ها به نظر من از نظر انسانی درست نیست و من قبول نمی کنم مرا بردند توی سلول انفرادی. همان سلولی که بچه ها تویش بودند چون درب و دیوار را همه نوشته بودند. شب مرا آنجا نگه داشتند و فردا صبح مرا آوردند به بند. ولی شب قبلش که مرا آنجا نگه داشته بودند تمام وسایل مرا از بند آورده بودند. همین بلا را سر چند نفر دیگر هم آوردند. همان لحظه ای که مرا به بند برگرداندند قبل از آنکه وارد بند شوم ۵ تا دیگر از بچه را هم بردند. اون ۵ تا هم همین برایشان پیش آمده بود خط اطلاعات اصفهان و آن اکیپ که آمدند به زندان اصفهان و آن دادگاههای صحرائی را اجرا کردند توی اصفهان این بود که آنهايي را که فیلتر گذاشته و جدا کرده بودند، وزارت اطلاعات اصفهان فقط مجاهدین را اعدام کرد.

یعنی بیشتر مجاهدین بودند که اعدام شدند؟

در اصفهان دقیقاً اکثرشان مجاهد بودند. در اعدامهای ۶۷ از مردها اصفهان دو نفر بیشتر از بچه های چپی نبودند. از میان زنان هم ۵ تا ۶ تا چپی اعدام کردند. در اصفهان ۲ نفر از بچه های مرد اعدامی، چپی بودند یکی قادر جرار بود یکی هم اسفندیار قاسمی. این بچه ها از بچه های خط دوی اکثریت بودند که حکم نداشتند اینها زیر حکم بودند. اصفهان اون فیلتری که گذاشتند فقط مقصودشان بچه های مجاهدین بود ولی در اوین اینطور نبود اوین هرکسی به پُست شان می خورد می کشتند. در رابطه با این که من در زندان اصفهان زنده ماندم یا دیگر بچه های چپی توی اصفهان زنده ماندند، من دلیل خاصی نمی بینم.

در خاطراتی که زندانیان بازمانده از کشتار سال ۶۷ نوشته اند و یا کسانی که توی زندان بودند می گویند که قبل از کشتارها تقسیم بندی هائی درست کرده بودند: کسانی که سر موضع هستند و کسانی که سر موضع نیستند. بعد هم شروع کردند به جدا کردن این دو دسته در زندان، این کار در اصفهان هم شد؟

این کار در اصفهان مدتها قبل شد. یعنی زمانی که بند ۵ یعنی بند مغضوبین در اصفهان درست شد. سال ۶۵ زندان جدید که درست شد یک بند ۵ داشت. من در بند ۵ بودم تا زمانی که برگشتم از مرخصی. گفتم من می خواهم برم بند کار. برای اینکه یک جوری می بایست از این بند ۵ در می رفتم. من هم گفتم می خوام برم بند کار. اون موقع هنوز حمله مجاهدین اتفاق نیافتاده بود و اونها موافقت کردند که من بروم بند کار. منتهی گفتند اگر شما بخوای بروی بند کار باید بروی بند یک، یک مدتی آنجا باشی بعد بروی بند کار. درست این مسئله تلاقی پیدا کرد با زمانی که مجاهدین حمله کردند و تمام سیستم زندان خورد بهم. بند ۵ مغضوبین که در اصفهان بهش می گفتند مغضوبین و تهران می گفتند بند سر موضع، اینجوری بود.

پس در زندان اصفهان ، در آن لحظه، این قضیه نبود؟

نه من اگر توی بند ۵ بودم قاطی اون بچه ها بودم. من که از بند ۵ در آمدم بیرون از توی آن اکیپی که آنها جدا کرده بودند در آمدم بیرون.

یعنی اون ۹۰ نفری که در زندان اصفهان اعدام شدند، اکثراً مال بند مغضوبین بودند؟

۴۵ تا شان مال بند مغضوبین بودند چون بند مغضوبین ۶۰ تا بودند. ۱۵ تا شان قبول کردند و زنده ماندند. ۴۵ تا از بچه هایی که اعدام کردند مال بند مغضوبین بودند. تهران دسته بندیها خیلی متفاوت بود تهران تعداد زیاد بود مرزبندی ها خیلی مشخص بود یعنی شما بقول خودشان یا سرموضع بودی یا سرموضع نبودی اونهایی که سر موضع بودند که همه اعدام شدند.

توی این فتوائی که خمینی برای کشتار سال ۶۷ داده ، یک هیئت سه نفره تعیین کرده؟

درسته! نیری و اسحاقی و اشراقی.

در اصفهان نمایندگان این هیئت چه کسانی بودن؟

هیاتی که اصفهان آمد هیچکس اسمشان را نمی دانست. ۵ نفر آمدند. آن چیزی که ما می دانیم ۳ نفر آخوند بودند و ۲ نفر غیر آخوند و این ۵ نفر اون دادگاهها را تشکیل دادند. اون اکیپی که خمینی فتوی داد یکی شان خود اردبیلی بود که جزو اون گروه بود و رئیس قوه قضائیه بود. او تقاضای اعلام فتوی کرد. برای خودش آمد توی تلویزیون و توی آبان ۶۷ رسماً اعلام کرد و گفت توی زندان

اوین اعتصاب غذا کردند شورش کردند زندان را آتش زدند و قصد کشتن پاسداران ما را داشتند و من شخصاً در مورد این حرکت ضد انقلاب از امام فتوی گرفتم. گروهی که فرستادند شهرستانها از همان نمایندگان گروه خودشان بود. کسانی که تویش بودند نماینده وزارت اطلاعات بود نماینده دادگاه انقلاب بود نماینده سازمان زندانهای کشور بود، در واقع اینها بودند.

این هیأت تمام زندانیها رو توی اصفهان دید؟ با همه صحبت کرد؟

نه! این هیأت که برای سال ۶۷ آمد، فقط با آن بچه هایی که فیلتر شده بودند که اعدام شوند حرف زد باضافه چند نفر دیگر که در واقع جنبه ترساندن داشت، ولی با همه زندانیها، نه! با همه زندانیها صحبت نکردند. شما این هیئت را نمی دیدی. خود مرا که بردند با اینها حرف بزنم چشم بند زده بودند و بعد وارد اتاقم کرده بودند. موقع بلند شدن سه نفری را که دیدم سه تا آخوند بودند. هیچ کس اینها را چشم باز ندیده حتی بچه هایی هم که برده بودند برای محاکمه صحرایی چشم بسته برده بودند. این اکیپی که برای اعدام آمده بودند حداقل توی اصفهان من میدانم هیچکس اینها را به چشم ندید.

سؤالاتی که از بچه ها می کردند چی بود؟

سؤالاتی که از من کردند پرسید چند ساله زندانی؟ موضع ات را قبول داری یا نداری؟ گروه ات را قبول داری یا نداری؟ حاضری بیای نماز جمعه؟ حاضری جاسوسی شان را بکنی؟ توابع بشی و در جوخه اعدام شرکت کنی؟ آن چیزی که ما بعداً دستگیرمان شد این بود که دادگاهها فوق العاده سریع انجام می شد یعنی حالت آره یا نه بود. قبول داری یا نداری، دادگاه خود من ۱۰ دقیقه بیشتر طول نکشید.

آنقدر تعداد زیاد بوده که وقت نداشتند؟

آمده بودند که درو کنند. توی اصفهان همان موقع که اسم می خواندند و می بردند آمدند توی بند یک اسامی را خواندند. این این این و بعد هم اسبابشان را جمع کردند و بردند. اینطوری بود.

اینطور که شما می گوید در اصفهان اکثر کسانی که اعدام شده از وابستگان مجاهدین بودند، بجز ۲ نفر؟

دو نفر از مردها، اما در بند زنان ۵ نفر بچه های چپی بودند و بقیه همه مجاهد بودند. از بند مردها ۲ تا چپی بیشتر نبود. آن اکیپی را که از بیرون گرفته بودند چپی توشان بودند، بیشتر هم بودند ولی از اکیپ زندان اکثر مجاهد بودند.

جدا از اطلاعات زندان، آیا این هیئت ها مثلاً در تصمیم گیریشان که چه کسی را بکشیم و چه کسی را نکشیم، معیار دیگری نداشتند؟ مثلاً معیار اکثریت. چون منتظری یک بحثی دارد که شرط را بگذاریم بر اکثریت و توافق همگی، نه سلیقه؟

توی اصفهان آن شرایطی که برای زندانیان گذاشته بودند و اکثریت هم می گفتند نه، این کار را برای هیات می کرد. اینطور نبود که این اکیپ برای کشتن هر فرد رأی بگیرند که کی موافق است کی مخالف. آن شرایطی که گذاشته بودند اگر قبول می کردی با تو کاری نداشتند اگر شرایط را قبول نمی کردی اعدام بودی. این اکیپ آمده بودند که اعدام کنند. اون شرایط را قبول نمی کردی اعدام بودی این حرفها زرنگی منتظری است که اینجا دارند استفاده می کنند. این بحث اصلاً نبود، توی اوین که این بحث اصلاً نبوده. آن اکیپی که رفتند توی اوین و دستور کشتار می دادند در واقع اون اکیپ رفته بودند که بکشند، رفته بودند بحث کنند. یه وقت هست که دنبال این هستند که ما کی را باید بکشیم، اصفهان که آمدند اصلاً برخوردشان این شکلی بود مثلاً وقتی مرا بردند من می دانستم

اعدامها متوقف شده ولی تضمینی نبود اون موقع که مرا گذاشتند توی انفرادی گفتم تمام شد. اصلاً همه اش ده دقیقه طول کشید. این را قبول داری؟ نه. این را قبول داری؟ نه. چرا این را قبول نداری؟ و بعد هم خب تمام شد.

ولی بر مبنای صحبت های تو در اصفهان یک کسانی هم گفتند این کارها را نمی کنیم و نکشتشان؟

درسته، این تجربه شخصی من است. یکسری واقعیت ها اتفاق افتاد و اینها یک شرایطی ارائه دادند. من این را می دانم که ۱۵ نفر بودند که گفتند باشد. دو تاشان را اطمینان صد در صد بهشان دارم که گفتند ما پس از قبول شرایط هیچ کاری نکردیم، فقط قبول کردیم و عذاب وجدان هم داشت می کشتشان. این را هم خاطرنشان بکنم که اینها دائماً عصبانی بودند ولی اینها واقعیت بود. در اصفهان ۱۵ نفر گفتند ما شرایط را قبول می کنیم و اعدامشان هم نکردند و ولشان کردند. در اوین احتمال دارد خیلی ها اون شرایط را قبول کرده باشند. توی اوین هم شرایط به همین شکل بود. حالا با یک تفصیل دیگر، ولی اصل قضیه این بوده که شما این شرایط را قبول کنید. حالا من شخصاً نمیدانم بعد از قبول شرایط چی شده. آن بچه هایی که توی اوین بودند و من باشان حرف زدم هم معتقد بودند بعضی ها توی اوین شرایط را قبول کردند ولی همین بچه ها کسانی که قبول کرده بودند را ندیدند. دوستان من گفتند که ما با کسانی که شرایط را قبول کرده بودند یا ما دیدیم حرف نزدیم تا ببینیم قبول کرده اند یا نه و یا کاری انجام داده اند یا نه. ولی من توی اصفهان آن ۱۵ تا را به چشم خودم دیدم.

مسئله این بود که اینها باید خرد شوند!

توی کل سیستم زندانهای ایران این بود که شما را می شکنند اگر ماندی که ماندی. اگر رفتی بیرون و دوباره یک کاری کردی اونوقت تو را می گیرند.

در تهران تا جایی که من اطلاع دارم یک عده را بردند نماز جمعه یا تظاهرات که شعار می دادند علیه سازمانهای سیاسی، در اصفهان از این خبرها نبود؟

نه توی اصفهان تا جایی که من بودم یک دوره اوایل ۶۰ می بردند نماز جمعه، می آمدند انتخاب می کردند، نمی پرسیدند که کی می خواهد بیاید کی نمی خواهد. از همان توابع های خودشان می بردند و یک قسمتی از نماز جمعه می نشاندنشان با حفاظ و نگهبان و بعد هم از بلندگو اعلام می کردند که جمعی از توابع زندان اصفهان آمده اند. بعضی وقتها هم یکی از آن توابع می رفت بالا، دو خط سه خط یک چیزی می خواند. ولی در جریان همین کار سه چهار نفر از نماز جمعه فرار کردند، و آنها هم دیگه کسی را نبردند. تظاهرات، نه! نمی بردند. برای تشییع جنازه شهدای جنگ هم یکسری از توابع را می بردند ولی خیلی معدود، مثلاً ۱۰ تا ۱۵ نفر از توابع دو آتشه زندان بودند که اینها را می بردند.

چند درصد از زندانیان اصفهان را می شه گفت که تواب بودند؟

اصفهان با تجربه من چیزی حدود ۵ یا ۶ هزار در این مدت آمدند و رفتند که اگر بخوام بصورت درصدی بگویم یه موقعی توی بند ۱ سال ۶۰ تا ۶۳ که خیلی فشار زیاد بود توی بند ما که بند مغضوبین بود، ۳ تا تواب داشتیم. تواب شناخته شده که می دانستیم جاسوس اند. ولی بند ۲ اگر می گفتند بروید آنجا ما حاضر بودیم بمیریم ولی نرویم، چون چیزی حدود ۲۰ تا ۳۰ تواب داشت. این تعداد در طی سال ۶۱ تا ۶۳ فرق کرد. بعداً شکل بندها نیز تغییر کرد. کلاً من درصد توابان زندان اصفهان را چیزی حدود ۱۰ تا ۱۵ درصد می دیدم.

آیا مجاهدین خط توبه را آوردند توی زندان اصفهان؟

با تجربه ای که من داشتم نه. توی اصفهان مجاهدین خط توبه نداشتند، ممکن است در تهران داشتند ولی در اصفهان نه. توی زندان اصفهان مقاوم ترین بچه ها تا حدودی نسبت به بچه های دیگر همین بچه های مجاهدین بودند. حالا بخاطر شرایط خاص شهر بود، بخاطر چه شرایطی بود، نمی دانم. ولی اون شرایط توبه سازی را اصفهان نداشت.

اصولاً در زندان اصفهان تواب چه مفهومی را داشت؟ کسی که مثلاً نماز می خواند تواب بود؟ یا کسی که جاسوسی میکرد؟
در زندان اصفهان به اصل داشتیم، به کسی که جاسوسی نمی کرد، تواب نمی گفتیم. برای ما تواب در زندان اصفهان کسی بود که جاسوس باشد. به یکسری از بچه ها که بریده بودند، و یا بعضی از بچه ها که داخل کارهای تشکیلاتی زندان نمی شدند تواب نمی گفتیم.

منظور از مسائل تشکیلاتی، مسائل داخل زندان است؟

نه تشکیلات به آن شکل. تشکیلات مطالعاتی و سیاسی نبود. ما حق همچون کارهایی را نداشتیم. اصلاً نمی شد. اما سیستم روابط انسانی که توی زندان بود را تشکیلات خودمان می دانستیم. ما بچه هایی داشتیم که می رفتند با واحد فرهنگی کار می کردند، مثلاً شعار می نوشتند روی درب و دیوار ولی جاسوس نبودند. ما اینها را از جمع طرد نمی کردیم. تهران فرق می کرد. ولی در اصفهان طرد نمی کردیم، ولی در همه کاری هم راهشان نمیدادیم. چون نمیدانستیم، تر ما این بود که اگر کسی ابتدا رفت با اینها و وارد کار شد، انتهایش جاسوسی بود. خیلی دل و جرأت و استحکام می خواست که تو به آن آخر نرسی. بهمین خاطر نمی گذاشتیم قاطی ما بشوند، ولی اون کسی که جاسوس بود ما بهش می گفتیم تواب.

اصلاً در زندان این کلمه تواب رایج بود؟

آره، تواب را خودشان راه انداختند. خود رژیم راه انداخت. از همان اوائل ۶۰ راه انداخت و مبتکرش هم گروه لاجوردی بود. اونها این بساط رو راه انداختند. توی اصفهان هم مثل بقیه زندانها چون سیستم این مساله رو راه انداخته بود می آمدند می گفتند می خواهی تواب شوی؟ جاسوسی برای ما بکنی؟ با ما همکاری کنی؟ این کار و آن کار را برایت می کنیم. میگذاریم درس بخوانی و امتحان بدهی و اینها.

برای چپی ها نماز خواندن چطوری بود؟

اصفهان به خاطر شرایط مذهبی که شهر داشت سال ۶۰ نماز خواندن را اجبار نکردند، یعنی نگفتند اجبار است. ولی بخاطر شرایط وحشتناکی که بدلیل ترس از اعدام بود خیلی ها نماز خواندند. خود من هم نماز خواندم بخاطر ترس و وحشتی که از اعدام بود. اون سال ۶۰ نمی شد شما بگی من نماز نمی خوانم. اگر نماز نمی خواندی بلافاصله جدایت می کردند و رفته بودی توی خط اینکه اعدام شوی. ولی هیچوقت هم نیامدند توی زندان اصفهان بگویند نماز خواندن اجباریست. صبح صدای ضبط را بلند می کردند گوش فلک را کر می کرد. مجبور می کردند که بیدار شوی. سال ۶۰ من خودم بخاطر ترس از اعدام تا زمانیکه حکم ابد را نگرفته بودم نماز می خواندم. حکم را که گرفتم دیگر نماز نخواندم. همیشه هم در همه جا زیر فشار بودم. جزو مغضوبین بودم و هر فشاری

بود روی من هم بود ولی توی اوین اگر نماز نمی خواندی بندت را جدا می کردند. ولی توی اصفهان بخاطر دید مذهبی شدیدی که داشتند مجبور نمی کردند و زورت نمی کردند که نماز بخوانی ولی شرایطی درست کردند در سال ۶۰ که از ترس می خواندیم.

یعنی زندانیان را مرعوب کرده بودند و آنها هم نماز می خواندند؟

بله! ولی من خودم از بهمن سال ۶۰ که حکم را گرفتم دیگر نماز نمی خواندم هر وقت هم می گفتند چرا نماز نمی خوانی نمی گفتم خدا را قبول ندارم اگر می گفتم خدا را قبول ندارم کشته بودند، می آمدند به کنایه می گفتند یا مستقیم، می گفتم به نیت تو بخوانم؟ میگفت نه نه به نیت من نخوان. برای اینکه فوق العاده جو شهر مذهبی بود. ولی مثلاً در شیراز اینطور نبود. در سال ۶۰ تا ۶۳ اگر نماز نمی خواندی دنبالت می کشیدند و اگر می دانستند کمونیستی و نماز نمی خوانی دست به چیزی میزدی، آن را آب می کشیدند. یا اگر قدم میزدی توی بند توابعهای شیراز با تی و گونی دنبالت بودند که تی بکشند. یکی از رفقا را که از زندان شیراز به اصفهان آوردند، اینها را تعریف میکرد. در زندان عادل آباد اگر کسی نماز نمی خواند پشت سرش تی می کشیدند. یا آگه دست به چیزی می گذاشت آب می کشیدند، وقتی آمد زندان اصفهان باور نمی کرد که به آکیپ از بچه ها نماز نمی خواند، میگفت یعنی کار ندارند؟ گفتم نه کاری ندارند. ولی تمام این مدت بچه هایی که نماز نمی خواندند جزو بچه هایی بودند که هیچ امکاناتی بهشان نمی دادند. یعنی اینجوری بر علیه ات اقدام می کردند. ملاقات حضوری بود، بهت نمی دادند. همیشه اگر قرار بود یک جایی یک چیزی را کم بگذارند، اسمت اسم اول بود. اسم من برای مدت هفت سال و نیم برای هر کار فشار و وحشی بازی که بود، اسم اول بود. تنها زمانی که آمدند اسم مرا برای کاری غیر از فشار و شکنجه خواندند، موقعی بود که می خواستند آزاد کنند. و تماشای بخاطر این بود که نماز نمی خواندم. یعنی یکی از دلایل عمده این فشارها نماز نخواندم بود، نماز نمی خواندم.

استدلالت چی بود وقتی نماز نمی خواندی؟

من استدلال این بود که تا می گفتند چرا نماز نمی خوانی؟ می گفتند خدا را قبول داری؟ می گفتم آری. می گفتند محمد را قبول داری؟ می گفتم آری. می گفتند پس چرا نماز نمی خوانی می گفتم ببین اگر می خواهی من به نیت تو نماز بخوانم؟ تعداد بچه های چپی که مستقیماً برای خواندن نماز تحت فشار نبودند یک چیزی حدود بیست نفر بود. نماز نمی خواندیم. اون بقیه هم که نماز می خواندند یک در میان می خواندند. مثلاً صبح ها نمی خواندند. صبح ها با اینکه همه را بیدار می کردند، همه بیدار می شدند، نمی توانستی بخوابی، یک گردن کلفتی را آنجا گذاشته بودند که صدای اذان و سلام و صلواتش گوش فلک را کر می کرد. به مدتی همه بچه های توی زندان اصفهان و منجمله بچه های چپی سال ۶۰ اکثراً تا آنجا که من اطلاع دارم نماز می خواندند. چون سال ۶۰ سال مرگ و زندگی بود. اگر نمی خواندی کشته بودند. حتی یادم هست بچه هایی که بچه های قدیمی بودند، بچه های بالای تشکیلات بودند و بعداً دستگیر شدند اونها حتی به بقیه اصرار می کردند که بخوانید. چون شوخی نبود سال ۶۰ می کشتند. خیلی راحت می کشتند. اصفهان شرایطش با تهران خیلی فرق می کرد اصفهان اگر مستقیماً بهشان می گفتم که من سر موضع اعدامت می کردند. یا اوائل ۶۱ اگر مسائل و شواهد کتبی یک جوری نشان میداد که عقایدت را قبول داری، رفته بودی. توی هیچ وهله ای نمی شد بگویی که خدا و پیغمبر را قبول نداری. یا کوچکترین حرکتی که نشان بدهد چپی هستی، اگر می کردی، می کشتند. هیچ شوخی ای هم در کار نبود همه هم می دانستند.

یکی از رفقا بود بنام جعفر. داشت یک عکس نقاشی میکرد، عکس چه گوارا. سال ۱۳۶۴ بود، بهمن ماه. شبها پنهانی توی تخت عکس می کشید، عکس چه گوارا را می کشید. به توایی دیده بودش، لوش داد، آمدند سراغش یک شب ساعت ۱ از تخت کشیدندش پائین. نقاشی را از جایی که توی دیوار سوراخ کرده بود درآوردند. یک هفته انفرادی بود بعد از یک هفته بردنش دادگاه حکم اعدامش را صادر کردند. بعد عکس را بردند.

مال چه گروهی بود؟

بچه های رزمندگان بود. در سال ۶۰ در اصفهان اگر کوچکترین نشانه ای از چپی بودن تو می دیدند، می کشتند. تعارف اصلاً نداشتند. بهمین خاطر حتی بچه های چپی که نماز نمی خواندیم اگر شرایط سخت می شد میخواندیم. من خودم نمی خواندم ولی وقتی سال ۶۳ مرا بردند کمیته صحرایی خواندم می دانستم آنجا جای شوخی نیست. می دانستم که اگر الان که توی انفرادی ام نماز نخوانم صددرصد مرا می کشند. آگه زیر ضرب بودی باید می خواندی اگر زیر ضرب نبود می شد یک جوهرهایی از زیر آن کار فرار کرد. اونها متوجه می شدند ولی عکس العمل نشان نمی دادند. چون اگر می خواستند آن کار را نکنند باید یک سری را دستجمعی اعدام می کردند، آنهم در زمانی که شرایطش برای اعدام مناسب نبود. آنوقت اصفهان هم یک جایی بود که همه هم را می شناختند. مثلاً معاون اطلاعاتی زندان، توی دبیرستان، هم کلاس من بود. من جد و آبادش را می شناختم. پاسداری که توی زندان دم درب می ایستاد همسایه شما بود. مثل تهران نبود که کسی کسی را نشناسد. شهرستان بود و در اصفهان جوّ اداره زندانش یک جوّ مذهبی بود که سیستمش این بود که مثلاً می گفتند لاکراه فی الدین. ولی لاکراه فی الدین اگر می رفتی زیر بازجویی یا می رفتی دادستانی یا کمیته صحرایی، باغ کاشفی یا انفرادی زندان شهربانی، اونجا دیگر لاکراه فی الدین معنی نداشت.

باید حتماً میگفتی من میخوانم؟

نه باید می خواندی. توی بند جمعی عکس العمل نشان نمی دادند ولی توی بند انفرادی پدر در می آوردند.

سالهایی که در زندان بودی هم مقاومتها را دیدی و هم ضعف ها رو و این خیلی طبیعیه که در یک جنبش مردمی زندانها اینطور باشند. الان توی خارج از کشور یک عده ای با این استدلال که پوست و گوشت و ... است و در نتیجه زیر شکنجه نمی شه مقاومت کرد، یکسری از اون ضعف ها رو توجیه می کنند. نظرت چیه؟ بالاخره چه فرقی هست بین آنها که در زندان ها مقاومت می کردند و اونهایی که تواب می شدند. آیا ما می توانیم بگوئیم پوسته و گوشته و شلاقه و کاریش نمی شود کرد؟ در اونجا چه جوری به این مسئله نگاه میکردید؟

ما مرزبندی مان مشخص بود. زیر شکنجه اطلاعات دادن را هیچوقت علیه کسی استفاده نمی کردیم. برای اینکه می دیدیم شکنجه چقدر وحشیانه است و هیچ حد و مرزی نداشت. یعنی اینکه شما اگر فکر کنید یکی را ۴۸ ساعت می زدند و بعد ولش می کردند اصلاً اینطور نبود. یک موقع بود ۵۲ ساعت یکی را می زدند. چون وحشی گری رژیم بی حد و حصر است. شما یک وقتی با یک رژیم طرف هستید که وحشی گری اش بالاخره یکسری چارچوبها دارد. در جمهوری اسلامی این وحشی گری بی چارچوب است. شما نمی توانی تصور کنی که یک نفر را که زدی و داره خون از دماغ و گوش و صورتش می آید بعداً آب جوش بریزی روی پایش! یا کسی مثل سیف اله سادات ساسانی که یک جای سالمی توی بدنش نبود. پشتش جای سیگار بود. خودش یادش بخیر می گفت دست به جا سیگاری زن! پشتش را می گفت. وحشی گری هیچ حدی نداشت. اما وقتی که از زیر فشار شکنجه در می آمدیم، محک اصلی مقاومت اونجا بود. اون کسی که برای ملاقات حضوری، یا برای دو تا پیراهن بیشتر، یا یک جفت جوراب بیشتر، برای ده دقیقه ملاقات حضوری یا مثلاً داشتن دو تا ملافه دو تا پتو یا اینکه ببرندش بندی که هواخوری اش ۵ متر بزرگتره، حاضر بود بیاید بشیند اطلاعات بدهد - البته اطلاعاتی هم که به اون صورت نبود - حاضر بود به پاسدارها بگوید مثلاً پریشب که توی اتاق نشسته بودیم حرف می زدیم به اخبار می خندیدیم! و یا ما با اون فرد مرزبندی داشتیم. الان هم با آن فرد مرزبندی داریم. من هیچ کس را محکوم نمی کنم که این مقاوم نبود یا نتوانست زندانی بکشد. اما تا زمانی محکومش نمی کنم که زیر شکنجه بوده باشد. اون آسایش نبوده را که با هم تقسیم می کردیم، ما یک اصول انسانی داشتیم. ما از کسی نمی خواستیم قهرمان باشد. بلند شود شعار بدهد چون ما می دانستیم می کشندش. یک چیزی که زندان ایران ثابت کرد این بود که فعالان سیاسی داخل زندان یک دوره ای در سال ۶۰ اینجور بود

که یکسری خیلی بطور مستقیم با رژیم در افتادند، ایستادند و شعار دادند و اعدام شدند. من می شناختم کسی را که توی خود دادگاه بلند شد و گفت اگر بمن تفنگ بدهید تک تکتان را می کشم، بیژن مجنون. شدت کشتار به زندانیان نشان داد که شما با این رژیم نمی توانی اینطور طرف شوی، می کشندت و برایش مهم نیست چند نفر را. ما دیده بودیم شرایط را و می گفتیم انتظار نداریم کسی قهرمان شود. در زندان، ما مخالف این بودیم اگر کسی می آمد که خیلی توش پر بود و یا آتشش تند بود. به اصطلاح با پای چپ بالا میرفت و با پای راست پائین می آمد. البته می دانستیم می کشندش و می دانستیم که رژیم در سال ۶۰ بما ثابت کرده بود که در کشتن برایش مهم نیست چند تا. مهم نیست چه سن و سالی دارد. مهم نیست کی را می کشت. من در رابطه با این تز که بالاخره گوشت و استخوان است دیگه! آره، گوشت و استخوان هست تا زمانی که بازجویی است. ولی وقتی که بازجویی تمام شد و حکم دادند، یا به رفیق من که حکم دادند ۵ سال زندانی داره، برویم همان چیزی که توی ذهن من است را با هم قسمت کنیم دیگه لازم نیست من جاسوسی کنم علیه او، آنهم به این دلیل که یک متکا زیادتر یا یک روبالشی تمیز تر داشته باشم. واقعاً حد امتیازات این حد بود. بخاطر این است که اینقدر بچه هایی که توی زندان بودند از توابع ما متفرند. من الان که اینجا صحبت می کنم وقتی که فکر می کنم یک آدمی مثل علی قره ضیاالدین را بهیچوجه نمی توانم تحمل کنم که او چون نمیتوانست شکنجه را تحمل کند این کارها را کرده است. هیچکس علی را مجبور نکرده بود که بعد از اینکه حکمش را بهش دادند، توابع شود. هیچکس او را مجبور نکرده بود بیاد پیرهن های مرا بشمرد که من چند تا پیرهن دارم. آیا من پیرهنم را به کس دیگری قرض داده ام یا نه. این فرد خائنی که من می گم تعداد شورت و پیراهن آدمها را هم می دانست. اگر این پیراهن آبی که من می پوشیدم تن شما میدید، فردا جلوت را می گرفت و می گفت این را از کجا آوردی؟ برای اینکه یک رابطه انسانی بود توی زندان که مقاومت را شکل می داد. اینکه زندانی های سیاسی توی زندان مقابل رژیم ایستادند، این رابطه های انسانی بود که مقاومت را شکل داد در زندان. کسانی که می خواستند این رابطه انسانی را از بین ببرند اینها می شدند توابع و درست همسو با رژیم کار می کردند. متنفر بودند از بچه هایی که باشند همکار نیستند یا باشند هیچگونه ارتباطی نداشتند. انزجارشان را حتی با اینکه بیایند با تو دست به یقه هم بشوند نشان میدادند.

در مورد کتابهای داخل زندان هم ما کتاب که اونجوری به دستمان نمیرسید. تنها کتابهایی که خودشان اجازه میدادند می آمد. اگر می دیدند توابعها که کتاب به فرض توحید مطهری را خیلی دست به دست می کردند، می گفتند آها کتاب توحید مطهری به چیزی توی این کتاب اینها دارند پیدا می کنند. بعد توابعها می رفتند نگاه می کردند که کدام صفحه را شما علامت گذاشته ای، باز می کردند. خب، طرف یک موقعی هم دید سیاسی داشته به قضایا، کتاب را باز می کرد می دید مثلاً ماتریالیسم دیالکتیک است پس می گفت این آقا که چپی است داره به این ترتیب اطلاعات ایدئولوژیکش را زیاد می کند. یک ابله پاسدار که نمی توانست این تجزیه و تحلیل را بکنه. اینه که توابعها مردودند. توابعهایی که برای رژیم تجزیه و تحلیل سیاسی می کردند آنها قابل بخشایش نیستند. توابعی که می آمد نگاه می کرد که شما چه صفحه کتاب را خوانده ای هیچ چیز هم در مقابل اش بدست نمی آورد. اسکندر مقدونی یک مثال جالبی داره می گه اگه می خواهی یک عده رو تحت کنترل خودت در بیاری از توشون آدمایی را پیدا کن و وادارشان کن برایت جاسوسی کنند علیه بقیه اکیپ. این اکیپ می شوند حافظ منافع تو در مقابل آنها و تو هیچ وقت منافعت را از دست نمی دهی. دقیقاً کاری که رژیم می کرد. توابع درست می کرد می گذاشت توی بند، بند را می داد دست توابعین می گفت اداره کن. توابع پاسدارها را عوض می کرد. همین آقای علی قره ضیاالدین توابع حرفش این بود که من نماینده دادستانی ام توی زندان! ایشان زندانی و توابع و اینها نبود، نماینده دادستانی بود. ایشان در زندان پاسدار عوض می کرد و پاسدار می فرستاد کردستان. اگر این پاسدار یکذره رابطه انسانی با زندانیها داشت و یا یک مقدار با آنها گرم می گرفت و به ذره خوب بود، عوضش می کرد. او بود که تعیین می کرد که کسی ملافه داشته باشد و کی ملافه نداشته باشد. یکسری که اینور خیلی باصطلاح جوش توابعها رو می زند، یک مرزهایی رو قاطی می کنن. هیچ زندانی سیاسی مستقل و صادقی هیچ کسی را بعنوان اینکه زیر شکنجه اطلاعات داده، محکوم نمی کنند. من هیچوقت بخودم اجازه نمی دم که حتی کسانی را که من را لو داده اند مثل رسول فلاحتی، من هیچوقت بهش توهین نکردم.

این بحثی که من در اینجا می‌گم هیچ ربطی به این قضیه مقاومت توی زندان نداره. مقاومت ما تا به اندازه خیلی زیادی در اطلاعات ندادن به رژیم بود، خیلی از بچه‌ها بودن مقاوم بودند و شکنجه هم شدن یک خط اطلاعات هم ندادن، ولی تعدادشون کم بود. تو اصفهان، تجربه شخصی من، شاید بگم تو این مدت هفت سال و نیم که زندان اونجا بودم، اگر بخوام بشمارم بیشتر از ۲۰ تا نبودن که زیر شکنجه هیچ اطلاعاتی ندادن. یکیشون علی جان پناهی بود. ۵ تا برادر بودن، ۵ تاشون رو اعدام کردن. هوادار مجاهدین بودن. علی جان پناهی برادر بزرگه بود کشتی گیر بود، معلم ورزش بود. وقتی که جنازه اش رو تحویل خانواده اش داده بودن، پا نداشت. درست پائین پاش قطع بود. یکی از برادرها، خداداد از بچه‌های واحد معلمین مجاهدین بود. یک کلام حرف نزد هیچ اطلاعاتی نداد. این یکیشون بود، از اون بچه‌هایی که معروف بودن. یه برادر دیگه اش هم علی خاص بود. اونم خیلی شکنجه شده بود. یکیشون سیف الله بود. هیچی نگفت. فقط اسمش رو گفت و آدرس خانه اش رو داد. با اینکه همه چیز رو داشتن. علی قره ضیال‌الدین همه اطلاعات رو داده بود بهشون. یه جاسازی بود که خود این فرد داده بود برای اسلحه.

آیا در میان زندانیان این تیپها از یک شخصیت ویژه ای برخوردار بودند؟ به عنوان کسانی که واقعاً مهر بر لبشون زدن و حرف نزدن؟

تمام این دوستان، این رفقا و زندانیان دیگری که شهید شدن، این اکیبی که زیر شکنجه شهید شدن واقعاً حماسه بودن. وقتی که ما می‌نشستیم حرف می‌زدیم، خاطرات مون از بازجوئی هامون رو برای هم می‌گفتیم، این بچه‌ها همیشه مطرحند، همه تو زندان اصفهان علی جان پناهی رو می‌شناسن. همه علی خاص رو می‌شناسن، همه سیف الله رو می‌شناسن، همه خداداد رو می‌شناسن. یعنی به همه کسانی که تو زندان اصفهان بودن سالهای ۶۰ اگه بگی علی جان پناهی رو می‌شناسی یا علی خاص پناهی و یا سیف الله سادات رو می‌شناسی؟ خدا خواست رو می‌شناسی؟ اگه توی زندان اصفهان بودن اکثراً اونها رو می‌شناسن. اینها حماسه هائی بودن که هیچ وقت فراموش نمی‌شن. بعضی‌ها تو خارج کشور فکر کردن اینها داستانه. اینها اسطوره‌های تاریخی ان. به نظر من اینها یکسری شون اسطوره‌های تاریخی هستن. ولی نه به شکل اسطوره‌ای که داستان بوده و واقعیت نداشته. اینها گوشت و پوست و استخوان و انسانهائی بودن که واقعیت داشتن، زندگی داشتن، زندگی شون رو رژیم گرفته. این سبک بیاد ماندنی اسطوره هاست. ولی واقعیت قضیه این بود که تعداد اینها خیلی کم بود ولی شخصیت‌های خاص خودشون رو داشتن. من و سیف الله با هم توی یک سلول بودیم. من نمی‌تونستم راه برم ولی اون وضعش از من صد پله بدتر بود. ولی سیف الله همیشه، همیشه اون بود که به من آب میداد. هیچ وقت تو هیچ لحظه‌ای نگذاشت که من یک کاری براش بکنم، و یا اینکه وضع جفتمون یک جورى بود که نمی‌تونستیم کار خاصی برای هم بکنیم. یه سری خصوصیاتى بودن که واقعاً نمیدونم، ما نداشتیم. ما دوست مبارزى داشتیم بنام علیرضا اسلامیه که از بچه‌های آرمان بود، آخوند بود. تقریباً در رده حجت الاسلامی بود. اینقدر اینو زدن زیر شکنجه که مثلاً وقتی ۴ متر ۵ متر ۶ متر رو که می‌خواست از روی تختش بلند شه بره دست شوئی توی بند، یک چیزی حدود ۲۰ دقیقه، ۲۵ دقیقه طول می‌کشید. با اینکه آخوند بود، هیچ حرف نزد. هیچ اطلاعاتی هم نداد. فقط آیه و قرآن می‌خواند. می‌زدنش آیه قرآن می‌خوند. حالا فکر کنید، اینها یه نمونه از آدمای اینجوری بودن. جنبش یک جنبش توده‌ای بود. رفیق خود من، بیژن. ۶ تا چاقو تو خونه بهش زدن. از تو خونه تا توی سپاه اصفهان سرود انترناسیونال خوند. همه تو سپاه اصفهان می‌شناختنش. تنها کسی بود که تابستون سال ۶۰ در وسط سپاه اصفهان شعار "مرگ بر خمینی" داد. وقتی که شعار داد بچه‌هایی که اونجا بودن دیدنش، تمام صورتش رو با تفنگ داغون کرده بودن، وقتی "مرگ بر خمینی" گفته بود. آس و لاش‌ترین وضعیت رو داشت که بردنش. تا ۵ سال به خانواده اش محل قبر او را نگفتند. پسر بزرگ خونه بود. بعضی از بچه‌های مجاهدین هم بودن که اونها هم خیلی بچه‌های خوبی بودن. یک خط بخصوص باید کشید بین بچه‌های مجاهدین که توی سالهای ۶۰ هوادار مجاهدین بودن و در تشکیلات مجاهدین بودن با بچه‌هایی که الان در تشکیلات مجاهدین هستن. اون کسانی که من باهاشون در زندان بودم و تجاربی که من باهاشون داشتم، تو زندان اصفهان یکی از

مقاوم ترین بچه ها بودن. یعنی به جرأت می تونم بگم که تعدادشون از بچه های دیگه بیشتر بود. البته اونها در کل هم تعداد بیشتری بودن. توابع هم توشون داشتن، توابعهای خیلی ناجوری هم بودن. مثل همونی که اسمش رو بردم یعنی علی قره ضیالالدین.

رابطه شما در زندان با بچه های مذهبی چطور بود هیچ خط کشی وجود داشت؟

تو زندان اصفهان بچه های مجاهدین خیلی با بچه های چپ قاطی نمی شدن. یعنی عمدتاً تشکیلات خودشون رو داشتن. اما گروه دیگه ای هم بودن تو زندان مثل پیکار که به هیچ وجه حاضر نبودن با بچه های دیگه چپی هیچگونه مرادده ای داشته باشن. خودشون بودن. بقیه گروههای چپ مثلاً بچه هائی با پیشینه مارکسیست - لنینیستی به هم نزدیکتر بودن. مثلاً بچه های چریکها، اقلیت و تا اندازه ای هم بچه های راه کارگر. سهند یه گروهی بود که مستقل برای خودش بود.

در همون زندان مثل پیکار؟

بله و متأسفانه تجربه بچه های سهند اصفهان - من جای دیگه رو نمی دونم - فوق العاده تجربه بدی بود. و بسیار بسیار حرکات سیاسی اونها ناهنجار بود که این حرکات سیاسی ناهنجار منجر به قدرت گرفتن رژیم شد. اکثرشان توابع شدند. مجاهدین دو دسته بودن. یه دسته توابعشون بودن، یه دسته بچه های خوب و سرموضع بودن و در کارهای جمعی زندان قابل اعتماد بودند. اونا به بچه های چپی ای که به خط جنگ مسلحانه معتقد بودن، نزدیکتر بودن. مرزبندی های تو زندان این شکلی بود. تو زندان اصفهان تعداد بچه های چپی که معتقد به جنگ مسلحانه بودن تعداد زیادی نبود. بچه های اقلیت، بچه های چریکهای فدائی. اینها روابطشون یعنی روابط اجتماعی و داخل زندانشان بیشتر با مجاهدین نزدیکتر بود. متأسفانه در زندان اصفهان به خاطر وجود گروههای چپ شبیه سهند و ایزوله طلبی سه جهانی که توی زندان بود باعث شد که بچه های چپی متأسفانه اونطور نتونن با هم متحد بشن. و یکی از شرایطی که گفتم در اصفهان که باعث شد بچه های تشکیلات سهند بیشتر سوق پیدا کنن به طرف توابعین، اون تشکیلاتی بود که مسئولین زندان عملاً درست کردند.

توده ایها و اکثریتی ها هم در زندان بودند؟ روابط اونا با بقیه بچه های چپ چطور بود؟

بچه های حزب توده - این در مورد زندان اصفهان - به غیر از ۴ یا ۵ نفر، بقیه بدون استثناء جاسوس بودن. این خط سیاسی ای بود که آنها در زندان برای خودشون می گذاشتند: همکاری با رژیم به هر نحو ممکن.

یعنی تو زندان برای خودشان؟

بله برای خودشان. با اکثریت.

اکثریتها هم باهاشون بودن؟

بله. جلسات بحث ایدئولوژیکی برای رد مارکسیسم با توابعین می گذاشتن. یه کسی بود به اسم علی. خود توده ای های داخل زندان بهش می گفتن "مغز جریان". موقعی که توابعها دورشون نبودن جالبترین خاصیت حزب توده توی زندان این بود که به مجردی که می دیدند توابعها دورشون نیستن چپی می شدند. ولی وقتی که توابعها دورشون بودن جاسوسی هم براشون می کردن. به غیر از ۴ نفری که شخصیت سیاسیشان را حفظ کردند. اون ۴ نفر هم کاملاً مشخص اند. فوق العاده آدمهای قابل احترامی بودن. در مورد بقیه، همه شان، همکاری اصولاً مساله خطی بود. مشکلی که ما با حزب توده داشتیم این بود که حزب توده خط همکاری با رژیمش را آورد توی زندان. حتی موقعی که گرفته بودنشون خط همکاری داشتن. اکثریت هم همین جور. تهران فرق می کرد. تهران بچه های خوبی

هم در میان حزب توده بود که یک سری شون فوق العاده آدمهای قابل احترامی بودن. یکی از دوستانمون که من خودم شخصاً می شناختمش، رحمان هاتفی بود. رحمان زیر شکنجه مرد. در زندان زنان اصفهان وقتی که توابعی توده ای را آزاد کردند، زندانیان از شدت خوشحالی به خاطر راحت شدن از دست جنایات آنها، واقعا جشن گرفتند. بعضی هاشون از اونائی بودن که زندانیان را از تخت به ضرب زور می آوردن پائین تا در بحث شرکت کنن. بحث ایدئولوژیکی برای رد مارکسیسم. یعنی دقیقاً همان خطی که احسان طبری تو روزنامه هائی مثل کیهان داشت. یکی از اعضای حزب توده در اصفهان کتابچه ای در مورد چگونگی شکنجه روانی برای پاسدارها نوشت.

البته این گونه برخوردها از آن خط سیاسی و ایدئولوژیک بعید نیست!

مظلوم نمائی اصلاً تمام ارزشهای مبارزه رو می بره زیر سؤال. این حزب توده بود که در اصفهان مبتکر بحث های پنجشنبه شب توی زندان شد. بحث های ایدئولوژیک. آقایون وقیحانه می آمدند و می نشستند. خیلی هم معتقد بودن که توابعی نیستند. معتقد بودن که جاسوس بازی هم نمیکنند. اما در واقع کارهای استراتژیک می کردند. کتاب می نوشتند راجع به شکنجه. یکی شان رابط سفارت روسیه توی اصفهان با حزب توده بود. این آقا یه نمونه از توده ای ها بود. بعد هم اکثریت. سازمان اکثریت که اسامی افراد، اعضا، هوادار تمام ارتباطات اش را در سال ۶۰ داد به سپاه اصفهان. دوباره سال ۶۲ که اکثریت و حزب توده دستگیر شدن ۱۳۶۲ دوباره لیست را دادند. باصطلاح آخرین لیست رو دادن به سپاه. سپاه اصفهان در ظرف ۵-۱۰ روز تمام اکثریت اصفهان را جمع کرد. دونه دونه در خانه هاشون رفت گرفتشون، آوردشون. همه رو کرده بودن تو یه بند. اون بندی که مال ملاقات حضوری بود کرده بودن بند توده ای ها و اکثریتها. همه رو از فیلتر گذروندن. همه اونائی که هوادار ساده بودن رو ول کردن. تشکیلات اصلی رو نگهداشتن. این تشکیلات اصلی هم با گذاشتن فشار، پدر بقیه زندانیان رو توی زندان در آوردند. اصلاً اینها فاجعه بودن. ما باورمون نمی شد. ما قبل از این دستگیریها یه خورده دیدی راجع به حزب توده داشتیم. همکاری هائی که با رژیم داشتن تا حدودی می دونستیم. مثلاً همکاری های اطلاعاتی ای که در سال ۶۰ با رژیم کردن. یا گشتهائی که با سپاه و کمیته های تهران و اصفهان می رفتن و فعالین همه تشکیلات های متفاوت رو لو میدادن. اعلامیه هائی که حدود مرداد سال ۶۰ دادن رو میدونستیم. اعلامیه بعد از ۸ شهریور ۱۳۶۰ شون در تهران که عملاً و رسماً به هواداراشون گفتن که هر کسی را که از گروههائی که اعلام جنگ مسلحانه کردن به رژیم، اگر می شناسن باید اطلاع بدن به سپاه. توی اصفهان با پول سپاه با بنزین سپاه می رفتن گشت. به عینه همه دیدنشان در زندان اصفهان که چه جوری خط سیاسی حزبشان را پیش می بردند. مکافات داشتیم. یعنی مرحله ای بود که باور کردنی نبود.

در جریان کشتارها از اینها هم کشتن؟

نه اینها رو ولشون کرده بودن، اکثرشان را. یه اکیپشون رو که نگه داشته بودن با ما آزاد شدن. در اصفهان تا آنجا که من اطلاع دارم یک نفر توده ای هم اعدام نشد.

به هر حال آن دو نفر که قبلاً اشاره کردی، آنها که اکثریتی بودن؟

اونها اکثریتهای خط ۲ بودن.

اکثریت خط ۲ منظورت جناح کشتگر است؟

بله اما اونجا اونموقع بهشون خط ۲ می گفتیم. بچه های کشتگر. اون دو تا حکم نداشتن. باصطلاح رهبرای بالای اکثریت ۲ بودن که در اصفهان گرفته بودنشان. بقیه اعضایشون رو بهشون حکم داده بودن. این دو تا منتظر حکم بودن. نفر اول و دوم تشکیلات بودن. اونهایی که حکم داشتن اعدامشون نکردن. چون در اصفهان کلا تمرکز روی خط مجاهدین بود.

پس بر اساس صحبت‌های تو، در زندان اصفهان فقط مجاهدین رو اعدام کردن؟ هیچ کس دیگه رو اعدام نکردن؟
عمدتاً مجاهدین رو. در واقع تو زندان اصفهان ۷ نفر از بچه های چپ را اعدام کردند. ۵ نفر از آنها از بند زنان بودند و ۲ تا از بند مردها.

زندانیان زن اعدامی از چه گروهائی بودن؟

۲ تا شون از بچه های اکثریت ۲ بودن که حکم نداشتند. و ۲ تاشون بچه های پیکار بودن. یکی شون هم بچه های سهند بود. اون خانومی که طرفدار سهند بود، همسرش رو سال ۶۳ که بچه های سهند رو گرفته بودن، اعدام کرده بودن. اینهم بعد از اون.

این بچه های پیکار که گفتی با خودشون بودن تونستن این وضع رو ادامه بدن؟

نه! وضع بچه های پیکار به هم ریخت ولی بر خلاف بچه های سهند تواب نشدن. ولی تشکیلاتشون به هم ریخت. چندتا شون رو آزاد کردن. یک سری شون رو از اصفهان فرستادند شیراز. بعد حدود ۵-۶ تا شون موندن. این ۵-۶ تا دیگه تا آخر حکمشون که بودن، دیگه در اواخر بچه های پیکار نبودن. اینها یک سریشون سال ۶۴ آزاد شدن، یکسری هم ۶۵ حکماشون تموم شده بود ولی در مورد بچه های سهند، اونها تشکیلاتشون، یعنی اکثریت بالاتفاقشون منهای حدود ۹-۱۰ نفر بقیه همه تواب شدن و تواب خطرناک هم شدن. دعای کمیل داشتن بدون اینکه پاسدارا ازشون بخوان. دعای کمیل می داشتن تا ساعت ۴ و ۵ صبح. قرآن می خوندن در حالی که پاسدارا ازشون نمی خواستن. اگه کسی ادعا کنه که پاسدارا مجبورشون می کردن، من اینو قبول ندارم. حتی دم پائی هاشون رو هم جدا کرده بودن. دمپائی اونجوری که نبود. هر چیز پاره پوره ای رو همه می پوشیدن. هر کسی هم که به خانواده اش می گفت براش دمپائی بیارن، در واقع برای همه بود. بچه های سهند آمدن گفتن که دمپائی ها رو باید اسم بنویسید روش. چرا؟ چون یه سری نماز می خواندن و یه سری نمی خواندن. نماز خوان ها دسته دوم رو نجس می دونستن. این قدر سر این قضیه شلوغ شد که پاسدارا گفتن ما نمی خوایم. بله! پاسدارا گفتن ما نمی خوایم!! بعد یک جنگ بسیار بیرحمانه ای بین توابای سهند و توابای مجاهد بود. رهبر توابای مجاهدین یعنی علی قره ضیالالدین بود که از طرف دادستانی تهران حمایت میشد. الان هم جزو وزارت اطلاعاته. دانشجوی مهندسی دانشگاه صنعتی اصفهان بود. فوق العاده آدم باهوشی بود. اصلاً وقتی میگن نابغه، این واقعاً نابغه بود. لاجوردی کسی بود که او را تایید کرده بود. حالا این دو دسته تواب یعنی توابان سهند و توابهای مجاهد رقابتی را برای خیانت آغاز کرده بودند. وزارت اطلاعات هم کف می زد. نشسته بودن کنار همه شون. در عوض فشارش رو به ما آوردن. جوّ بند را خشن می کردند و مقاومت زندانیان را کم می کردند.

در واقع انتظار رژیم را می بردند بالا!

انتظار رژیم می رفت بالا. رژیم طلبکار می شد. مثلاً در سال ۶۳ یعنی اون سالی که بند رفت زیر فشار، جوّ بند رو شکسته بودن. همینها هم جوّ بند رو شکسته بودن. قبل از اینکه در کمیته صحرائی در سال ۶۳ ببرنمون زیر فشار، ما سرود جمهوری اسلامی رو

صبح که می داشتن برای صبحگاهی، صدای ۲۰۰ نفر آدم از اینجا به اونجا نمی رسید. اینجوری سرود می خوندن. ولی بعد از تنبیه یک سری از بچه ها، ما رو که از زیر فشار آوردن صبح بلند شدیم دیدیم ای بابا سرود تا عرش اعلی میرسه. ما توش گم بودیم. به این ترتیب انتظار رژیم می رفت بالا و به رژیم امکان دست چین کردن افراد را می داد.

بچه هائی که به هر حال در جریان کشتار سال ۶۷ در اصفهان زنده ماندند، آیا بعداً در جریان آنچه که بنام قتل‌های زنجیره ای معروف شد مورد حمله قرار گرفتند؟

در اصفهان از اون ۱۵ تا مجاهدینی که قبول کرده بودن شرایط رو، ۳ تا شون خود کشی کردن. سه تا شون تا من ایران بودم خودکشی کردن. من سال ۶۹ از ایران خارج شدم. این سه تا رو که من می دونم.

خودکشی موفق؟

بله کشتن خودشون رو. ۵ تا شون هم در سال ۷۳ خواسته بودنشون سپاه. برادر یکی از اونها الان تو فرانسه است. این ۵ تا رو تقریباً همزمان با هم خواسته بودنشون. حدود یک هفته ۵ تا شون رو در سپاه نگه داشته بودن. کسی نمی دونه الان کجا هستند. از آن تعدادی هم که با من آزاد شده بودند و هفت سال و نیم در زندان اصفهان بودیم، ۳ تا شون فرانسه هستند. ۲ تا شون سوئد می باشند. یکی شون آمریکاست. ۲ تا شون کانادا، بقیه هم، ۲ تا شون پارسال ۱۸ تیر دستگیر شدن. یکی دیگه توی ایران تا جائیکه من خبرش رو دارم. اون کسانی که رژیم آزاد کرد، تمام بچه هائی که توی زندان بودن دائم زیر فشار می باشند. خودم هم، همراه با اون بچه هائی که در سال ۶۷ آزاد کردن، تعهد از من گرفتن که اگر در مرز بگیریمتون حکمتون اعدامه. یه برگه زرد رنگی بود، با مهر دادستانی، این توش نوشته بود. رسمی نوشته بود که اگر در حین خروج غیرقانونی از کشور دستگیر بشوید به اشد مجازات محکومید.

حتماً میدانی که بعد از کشتار سال ۶۷، بتدریج مردم مثلاً در خاوران جمع می شوند و بر روی محل دفن عزیزانشان گل میذارن، تلاش میکنن اسم شهدا رو بنویسن. تو اصفهان وضع چگونه بود؟

تو اصفهان از سال ۶۰ تلاشهای مختلفی شد. بعضی مواقع تلاش این بود که جنازه ها رو تحویل خانواده ها شون بدن. اینها در اوایل سالهای دهه ۶۰ بود. اینها هم میگفتن برید تو قبرستون کافرا. یه قسمتی تو قبرستون بود، انتهای قبرستون اصفهان بود. اون قبرستونی که وسط شهر بود که بهش می گفتن تخت پولاد. از اون سالها یه قسمتی از این تخت پولاد رو گذاشته بودن که اعدامیها را دفن کنند. بعد جلوشو گرفتن. بعد جنازه ها رو تحویل نمیدادن، مدت زیادی. خانواده ها را سرگردان نگاه میداشتند. یه سری از جنازه ها رو توی قبرستون دور افتاده بالای قبرستان ارامنه به خاک سپردند و هیچ نشونی روشن نداشتند. فقط به خانواده ها گفته بودن که قبرهای بچه هاتون در اون منطقه ست اما هیچ نشونی روشن نیست. ولی بعداً سالهای ۶۳ به آنور وقتی که باصطلاح تکی اعدام می کردن، اونائی که بچه های شهرستان بودن، بعضی موقع ها جنازه ها شون رو تحویل می دادن به خانواده ها که ببرن شهرستان. ولی بیشتر مواقع جنازه ها رو خاک می کردند. سال ۶۷ هم یه سری جنازه ها رو در باغ رضوان خاک کردن و خودشون روی سنگها اسم نوشته بودن. یه سری شون رو هم بعداً به خانواده ها گفتن کجا هستند و بهشون اجازه دادن که فقط اسم و تاریخ تولد عزیزانشون رو بنویسن ولی حتی تاریخ فوت رو نمیداشتند بنویسن. یه سری جنازه های زیادی هم توی اصفهان معلوم نیست کجاست. و این مساله بر میگردد حتی به سالهای ۶۰.

رژیم در شهرهای دیگر مکان هائی تحت عنوان لعنت آباد راه انداخته، آیا در اصفهان هم چنین مکانهایی وجود داره؟

نه در اصفهان یک قسمتی در باغ رضوان است ولی من نشنیدم که اسم خاصی داشته باشد.

در سالهای ۶۰ و ۶۱ در بعضی از شهرستانها اجازه دفن کمونیستها را در قبرستون مسلمانها نمیدادند و میگفتند اجساد را یا ببرید تو جاده و یا در خانه. مثلاً در شمال من شنیدم که در مواردی بچه هاشون رو آوردن و توی خونه شون خاک کردن. در اصفهان بچه های کمونیست رو توی قبرستون مسلمانها خاک نمی کردن. به قسمتی در قبرستان برای این کار درست کرده بودن و چون قبرستون تازه ای بود، تازه درست شده بود به بخشهایی اش خیلی خالی بود. بچه های مجاهدین رو توی قبرستون مسلمانها خاک می کردن. ولی بچه های چپی رو نه. بچه های چپ رو هیچ کدوم رو تو قبرستون مسلمانها خاک نمی کردن. حتی رفیق بیژن رو که بعد از ۵ سال به خانواده اش محل دفن او را گفته بودند، در محل پرتی در تخت پولاد دفن کرده بودند.

آیا آنها اجازه دارند که اسم شهیدشان را روی سنگ بنویسند؟

بیژن رو نه! بیژن فقط سنگ روی قبر است. اسم نداره روش. به علامته. فقط یک سنگ هست که خونواده اش آوردن. یک سنگ سفید. هیچی روش نیست. مثل تهران نبود که به سیستم مشخصی توش باشه. خوب البته اینطور که از صحبتهای تو معلوم میشه اصلاً ابعاد دستگیریهایی اصفهان نسبت به تهران خیلی فرق میکنه. آیا آن زمان که شما در تهران بودید ارزیابی ای در مورد تعداد زندانیان داشتید؟ ما ارزیابی مون در تهران در مورد تعداد زندانیان به چیزی حدود ۱۰ هزار بود. ۱۰ هزار تا ۱۱ هزار نفر در تهران. ۱۰ هزار، ۱۱ هزار تا رو تهران راحت داشت.

در طول مدتی که زندان بودی، در مورد زندانهای دیگه مثلاً زندانهای شهرستانهای خود استان اصفهان خبری داشتی که مثلاً شرایط در آنجا چه جوریه؟

در رابطه با زندانهای اصفهان و شهرستانهای اطرافش، شهر کرد، زندانش خیلی مخوف بود. چون زندانیان را از شهر کرد می آوردند زندان اصفهان، بازداشتگاههای شهر کرد خیلی مخوف بود. یکی از بدترین مناطقی که شما می تونستین دستگیر شید در نجف آباد بود. آگه در نجف آباد دستگیر می شدید، احتمال اینکه در سال ۶۰ زیر کتک جان بدهید خیلی زیاد میشد. بعدها به خاطر اینکه به سری به همین شیوه در شهرستان کشته شده بودند، سپاه اصفهان تمام دستگیریهایی سیاسی رو مکتوب میکرد و آنها را می آورد به اصفهان.

همچنین در سال ۶۰، مهدی هاشمی افراد سیاسی را از شهر می ربود و به باغهای دهکده ای بنام قدریجان می برد و اونجا میکشتن. شخص سید مهدی هاشمی و گروهش مسئول آدم ربائی آدمهای سیاسی تو اصفهان بودند. اصفهان برخلاف شهرهای دیگه یکی از بالاترین رقم های ناپدید شدگان را داره. به تخمین من حتی رقم ناپدید شده های توی اصفهان از تهران بیشتره. به سری اصلاً معلوم نیست که چی شدن. یعنی حتی کوچکترین نشانه ای از افراد در دست نیست. و این ناپدیدشدگان اکثراً بچه های فعال گروههای سیاسی بودن. اکثراً هم شناخته شده بودند و سنهای اونموقع قربانیان در سال ۶۰ اکثراً بالای ۲۳ سال بود. در آن زمان تمام افرادی که در رده های بالای تشکیلاتی قرار داشتند در خطر ربهوده و کشته شدن قرار داشتند. تنها از یک خانواده مصلائی ۶ نفر ناپدید شدند.

یعنی خود همین دارودسته مهدی هاشمی می بردن می کشتن؟

بله! می کشتند و معروف هم بود که می کشتند و می انداختند توی چاه.

در جهرم که میدانی در یک دوره ای تعداد زیادی رو توی قناتهای جهرم کشتن، این گروهی که به این جنایت دست می زد معروف شده به گروه قنات. می کشتند و می انداختند توی قناتها.

تو اصفهان، میدزدیدند. آدم دزدی از سال ۵۹ شروع شد. میدزدیدند می بردن تو باغهای اطراف ده مهدی هاشمی. سال ۵۹ دو تا از بچه های دانشجویی پیشگام که دستگیر شدن، یکیشون از تو اون باغ فرار کرد. وقتی هم اومد اصفهان وکیل گرفتند و نامه نوشتند به دفتر رئیس جمهور و قضیه را انداختند تو به کانالی که همه فهمیدند چی شده. اصلاً هم هیچ کسی دنبال قضیه را نگرفت. این قضایا از سال ۵۹ در اصفهان شروع شد و اولین کسانی هم که دزدیده شدند آخوندهائی بودن که مشکوک شدن بهشون. از اونها شروع شد بعد با فعالین گروههای سیاسی ادامه یافت. ناپدید شده های اصفهان اینها بودند.

از زندانهای دیگر شهرستانها چی؟ آیا ارتباطی وجود داشت؟

در میان بچه های اصفهان مثلاً از زندان سمیرم آدم خیلی بود. اکثراً از بچه های تشکیلات الله قلی خان جهانگیری بودند که از زندانهای سمیرم و شیراز و زندانهای شهرضا که بازداشتگاه بود در واقع از اونجا به اصفهان منتقل کرده بودند. اونجاها هم خیلی مخوف بود. چون زندان اصفهان به حالتی داشت که همه رو از شهرستانهای کوچک اطراف میاوردن اصفهان. شهرستانهای اطراف اصفهان فوق العاده مذهبی بودند. به همین خاطر وسعت دستگیریها در آنها محدود بود. ولی با احتساب این تعداد محدود در مدت ۷ سال و نیمی که من در اصفهان بودم نزدیک به حدود ۳-۴ هزار نفر به داخل زندان آمدند و رفتند.

یعنی در این شهرستانها رژیم بیشتر بازداشتگاه داشت؟ آیا زندان نداشتند؟

نه! مثلاً شهرضا که نزدیک اصفهان، یا سمیرم که تقریباً نزدیک اصفهان، شهرکرد، زرین شهر، اینها بازداشتگاه داشتن.

یعنی در آنجا صرفاً بازجویی میکردند؟

بازجویی میکردند و نگه میداشتند. در آنجا دادستانی نمایندگی داشت. در آنجا دادگاه تشکیل میدادند ولی بعد که زندان میگرفتند، میفرستادندشان به زندان اصفهان.

واقعاً من خیلی سپاسگزارم از اینکه این صحبتها رو کردید بخصوص این که بازماندگان آن کشتار کمتر حرف میزنند و کمتر مینویسند. عده معدودی از تجاریشان نوشته اند و زوایای مختلف این مساله هنوز روشن نشده. مثلاً به طور قطع هیچکس واقعاً نمیتونه بگه چقدر کشتند. حالا درسته که کسی نمیتونه آمار قطعی بده ولی جای یک تخمین واقع بینانه هم خالی است. ولی کسانی که در زندان بودند روی تجربه رفت و آمدهای توی زندان، میتونن تخمینی ارائه بدن از تعداد زندانیان و حدود تعدادی که در آن کشتار وحشیانه جان باختند. و اینکه این کشتار در هر منطقه به چه شکلی پیش رفت؟ رقم ۱۸۰۰۰ نفر که خیلی جا افتاده به نظر من رقم غیر معقولی نیست. یعنی ۱۸ هزار اعدامی. البته همه این ۱۸ هزار نفر، زندانی نبودند. تعدادی از آنها آزاد شده هائی بودند که دوباره دستگیر و اعدام شدند.

درسته ، در کشتار سال ۶۷ یک عده زیادی هم اینجوری دستگیر و قتل عام شدند.

اون آماري که ما از تو زندان داشتیم ۱۵ هزارتا بود که اون آمار اونموقع به نظر ما منطقی بود. رو حساب اطلاعات داخلی ای که داشتیم. چون ما همیشه رقم زندانهای تهران و اوین رو ۱۰ تا ۱۱ هزارتا حساب می کردیم. چون این زندانها تو هیچ مرحله ای خلوت نبودن.

در اصفهان مثلاً در سال های ۶۵ تعداد زندانیان یک دفعه یک فروکشی میکند. در حالیکه در اوین اینجوری و در این حد نبود. فروکش می کرد ولی اوین هیچ وقت خالی نبود.

صحبت دیگری نداری؟

نه من چیز دیگه ای ندارم. چیزی به ذهنم الآن نمی رسه. خیلی ممنون که این فرصتو بمن دادید امیدوارم که این بحثهایی که شد حداقل روشنگر یه سری مسائل باشد. بخصوص در رابطه با کشتارها و در رابطه با شقاوت و بیرحمی ای که جمهوری اسلامی نشون داده.

هر صفحه ای از خاطرات کسانی که خودشون با پوست و گوشت این جنایتها رو دیدند و لمس کردند، کسانی که خودشون شاهد زنده بودند، هر صفحه از این نوع خاطرات واقعا یک قسمتی از تاریخ این کشور و برگی از مبارزات مردم ماست و به این اعتبار وظیفه تمامی بازماندگان این قتل عام است که این واقعیات و تجربیات را بنویسند و در اختیار مردم ما قرار دهند. من خودم بطور جدی قصد نوشتنش را دارم. و اگر شرایط جانبی زندگی اجازه بده، به احتمال زیاد این کار را خواهم کرد.

با سپاس، موفق و پیروز باشید!

**دروود بر تمامی زنان و مردان آزاده و مبارزی
که در دفاع از منافع کارگران و زحمتکشان در سیاهچالهای
رژیم ارتجاعی و جنایتکار جمهوری اسلامی جان باختند!**